

# فرودگاه

مشمول بر دو نمایشنامه:

۱- فرودگاه

۲- رقص پروانه ها

نویسنده: مرتضی داریوندنژاد (سخاوت)

داریوندنژاد: مرتضی، ۱۳۳۹ -

نمایشنامه فرودگاه/ نویسنده مرتضی داریوندنژاد (سخاوت)

تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد ۱۳۷۶

۹۴ ص.

ISBN 964 - 6489 - 06 - 0

- ۳۰۰۰ ریال:

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرستتویسی پیش از انتشار)

چاپ دوم: پاییز ۱۳۷۷.

۱ - نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴

الف: بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد

ب: عنوان. ج. عنوان فرودگاه

۴ ف ۵۲ الف/ PIR ۸۰۴۱

۱۳۷۶ ف ۱۹۱ د

۸ فا ۲/ ۶۲

۸۶۲۱ - ۷۶ م

۱۳۷۶

فرودگاه

مرتضی داریوندنژاد

ناشر: نشر شاهد

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۳۷۷

قیمت: ۳۰۰۰ ریال

لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر

شابک: ۰ - ۰۶ - ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۰۶ - ۰ ISBN: 964 - 6489 - 06 - 0

نشانی: خیابان طالقانی خیابان شهید موسوی (فرصت) ساختمان معاونت

پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی تلفن: ۸۳۷۲۴۶-۷

هرگونه بهره برداری تصویری و نمایشی از این متن، منوط به کسب مجوز کتبی از نویسنده است.

نکرد، بلکه روزگار نمایشنامه مرا هم در هم ریخت.»  
نمایشنامه  
فرودگاه

- شخصیتها: ۱ - سمیره (همسر سر هنگ)  
۲ - محمود  
۳ - صالح: (پدر محمود)  
۴ - بی بی: (مادر محمود)  
۵ - امین: (فرزند خردسال محمود)  
۶ - فارس: (سر هنگ عراقی)

صحنه:

[عبارت است از

الف: سه سکوی مربع شکل، با ارتفاعی اندک، به یک اندازه و بر روی هر کدام از آنها حجمهایی با اشکال مختلف، لیک مناسب برای نشستن، یکی از این سکوها در عمق صحنه خوابیده است و دو سکوی دیگر در طرفین، به گونه ای که ضلع زیرین سکوی عمق با اضلاع بالای سکوها در اطراف در یک خط است (شطرنجی).

ب - وجود پلکانی بر شانه ضلع بالای سکوی عمق که راه به چارچوبی به عنوان در می برد و در طرفین این در (چارچوب)، با فاصله ای یکسان، چشمان خسته و نیمه باز دو پنجره.

ج - نیمکتی وسط صحنه است گویی تلاش می کند سکوها در اطراف را دست بدست دهد، رنگ تمام صحنه، دلگیر و غریب است. و اکنون جز حضور سمیره در چارچوب عمق، صحنه خالی می باشد. سمیره چمدانی در دست و دوربینی بر شانه دارد. پشت به تماشاگران.]

صدای بلندگو : (همزمان با آمدن تماشاگران به تماشاخانه) توجه کنید. توجه کنید. هم اکنون پرواز شماره ۱۱۷ هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران از مبدأ استانبول به زمین نشست. [بازیگران اکنون جز صالح، هر کدام ساک یا چمدانی در دست پا بر صحنه می نهند و بر روی حجمها می نشینند. که در این ساکها و چمدانها می توان وسایل مورد نیاز صحنه را حمل کرد. صدای فرود هواپیمایی در باند فرودگاه، دمی بعد.]

صدای بلندگو : از مسافریین محترم پرواز ۱۱۷ از مبدأ استانبول تقاضا می شود برای دریافت بار خود به خروجی هفت مراجعه نمایند.  
- سکوت -

[صدای زنگ خانه. امین برای گشایش در به سمت چارچوب عمق می دود، ظهور سمیره رو به سوی تماشاگران در چارچوب عمق. امین غریبانه سمیره را می نگرد و سمیره غریبانه امین را. صدای ضربان قلب و آمیخته با آن، آواز باد و باران. امین به دامان بی بی که او نیز غریبانه و متعجب به تماشای سمیره ایستاده است، پناه می برد.]

سمیره (مضطرب): همیشه بارونه که به سقف معنا می ده... سلام.  
بی بی : سلام. شما...

[سمیره پلکان را زیر پا می نهد. شدت ضربان قلب، آواز باد و باران را در مشت می گیرد.]

سمیره : شما صدایی نمی شنوید؟

بی بی : صدا؟... صدای باد و بارونه.

امین : و جیک جیک یه گنجشک بی بی، می شنوی؟

سمیره : (با خود) جيك جيك يه گنجشك؟ [سمیره چمدان و دوربين خود را زمین می نهد].  
 بی بی : مال این ورا نیستی، درسته؟ [سمیره با سر پاسخ مثبت می دهد].  
 بی بی : از کجا می یای؟  
 سمیره : بهتر نیست پنجره ها را ببندیم؟ من، من از صدای باد وحشت دارم.  
 بی بی : خسته ای؟  
 سمیره : یکی دو روزه تو راهم، ولی، ولی راحت خونه تون را پیدا کردم.  
 بی بی : خونه ما؟  
 سمیره : آره، فقط از دو سه نفر پرسیدم. بادهای این موقع سال شیشه برای هیچ پنجره ای نمی ذارن. [سمیره همزمان با گفتگوی بالا، پنجره ها را می بندد و دهان باد و باران را. سمیره اکنون اطراف را می نگرد و امین و بی بی متعجبانه سمیره را. صدای ضربان قلب شدت می یابد. سمیره ناشکیب و ناگریز با دستها بر گوشها سرپوش می نهد. اما لحظه ای آزار صدا او را رها نمی کند. سمیره معذب بر خود می پیچد و سرانجام عصبانی و از خودبیخود] نه، نه، نه، کافی یه، بس کن بس کن... [سمیره به گریه می افتد. بی بی

سریع لیوان آبی به دست او می دهد، سمیره اندکی نوشیده و به بی بی بر می گرداند].  
 \_ مکث \_

سمیره : معذرت می خوام.  
 بی بی : حالت بهتر شد؟

سمیره : من من سردمه... نه زیاد، شاید، شاید علتش اینه که لباس گرم تنم نیست. [سمیره به سراغ چمدانش می رود و آن را باز می کند]

بی بی : شما را به جا نمی یارم.

سمیره (با لبخندی زورکی بر لب) : هیشکی هیشکی رو به جا نمی یاره، چونکه هیچوقت همدیگه رو ندیده اند حتی اگه با هم زندگی کرده باشند (همزمان با این صحبت به جستجو در چمدان می پردازد) اما من شما را دیده ام نه يك بار از صدبار هم بیشتر. گاهی زرد، گاهی سبز، گاهی مثل دریا طوفانی و گاهی هم... آرام [سمیره يك سازدهنی از چمدان خود بیرون می آورد و در ادامه خطاب به بی بی می گوید] توی خواب (لبخند بر لب خطاب به امین و با اشاره به سازدهنی) قشنگه نه؟ [سمیره شروع می کند به نواختن با نوای آن برای جلب توجه امین، کودکانه رقصیدن. خنده بر چهره امین نقش می بندد. سازدهنی را با لبان خود آشنا کرده، می نوازد و همزمان با آن به دور صحنه می دود. سمیره لحظه ای خندان او را نمی نگرد، آنگاه باز به سراغ چمدانش می رود. کنجکاو امین او را از

کارش باز می دارد. سمیره این بار قرصی از چمدان بیرون آورده، لیوان را از دست بی بی که هنوز متعجبانه نگران اوست می گیرد و قرص را به همراه آب باقی مانده در لیوان، سر می کشد.]

سمیره : مال اعصابه، راحت می کنه. بهم، بهم آرامش می ده.  
[سمیره لیوان را به بی بی می دهد]  
بی بی : تو کی هستی؟

سمیره (با طعنه) : جانشین خدا. اشرف مخلوقات. انسان  
(خطاب به امین) ایستادی؟ بزن عزیزم، بزن. [امین باز  
شروع به نواختن می کند. سمیره به سراغ چمدانش  
می رود، بی بی با گرفتن ساز از دست امین، او را از کارش  
باز می دارد.]

- سکوت -

بی بی : از این شاخه به اون شاخه می پری؟  
سمیره : چونکه هر شاخه یه شمشیره، آخته. و سمیره گنجشکی  
که لونه اش را گم کرده، اونهم تو هوای بارونی. [سمیره این  
بار عروسکی از چمدان خود بیرون می آورد.] برای من هر  
چهار فصل خدا بارونی یه (با اشاره به عروسك) این را  
هم برای... عاطفه کو؟

- مکث -

[چشمان بی بی بیش از پیش متعجب و پرسشگر سمیره را  
می نگرند.]

سمیره : این جور نگاهم نکن، من هم آدمم با دو دست و دو پا و  
سری که مثل یه کدوی گندیده به تنم آویزونش کرده اند.  
[سمیره عروسك را زمین نهاده، به آماده کردن دوربین خود  
می پردازد. سمیره ضمن انجام عمل بالا] : خبرنگارم، یه  
خبرنگار درب و داغون. دربدر مثل باد. ما هم توی این  
جنگل بزرگ هایی داریم و هوایی و یه دوربین که همیشه  
دوست داشته ام باهش از پرنده ها عکس بگیرم. [سمیره  
از بی بی و امین که اکنون در کنار هم ایستاده اند عکس  
می گیرد]

سمیره (ادامه) : از عرا اومدم.  
بی بی (جا می خورد): عرا؟

سمیره (عادی) : از راه ترکیه، من بیشتر عمرم رو توی تاریکخونه گذراندم، تک و تنها، حتی سایه ای نداشته ام که گاهی بر اش درد و دل کنم... با مادرش رفته بیرون، نه؟ عاطفه رو می گم. [سمیره دوربین را زمین نهاده، برای چندمین بار به سراغ چمدانش می رود این بار پارچه ای سبز رنگ بیرون می آورد.]

بی بی : اومدی که چی؟

سمیره : آه، باز سرم گیج رفت، بلند که می شم جلوی چشمانم تیره و تار می شه، می خوام بخورم زمین (با اشاره به پارچه) رنگش قشنگه نه؟ جنسش هم بد نیست. برای مادر عاطفه گرفته ام، نرگس خانوم.

بی بی : گفتی... خبرنگاری؟

سمیره : اما از همه جا بی خبر، خنده داره نه؟

بی بی : قسم حضرت عباس رو باور کنم یا دم خروس؟

سمیره (باز به طرف چمدانش می رود) : ببینم چی توی چنتمه ...

بی بی (بلافاصله) : خبری از محمود نیست؟

سمیره : محمود؟

صالح (بین تماشاگران، عکس محمود در دست بلافاصله) : پسر مه. بی بی (از صحنه پایین آمده، او نیز در میان مردم) : گل همیشه بهارمه، عزیزمه.

صالح : هفت کفش فولادیم پاره شد مردم! ولی چشمم به دیدنش روشن نشد که نشد.

بی بی : هفت عصای آهنیم مثل کمرم خرد و خمیر شد، شکست، ولی دل سوخته ام به دیدنش شاد نشد که نشد.

صالح : دوازده سال و شش ماه پیش مفقود شد، تو حمله طریق القدس.

بی بی : هیشکی از اش خبر نداره، هیشکی.  
 صالح : نه زمین، نه آسمون.  
 بی بی : نه آب، نه آدم. به جون عزیزتون درختی نمونده که سراغ محمودم رو از اش نگیرم، هم من هم باباش.  
 صالح : من حتی، حتی، سراغش رو از گلها هم گرفتم، گلهایی که هر روز خودم بهشون آب می دم. ننه اش کور شد بس که به انتظار تخم چشمش نشست، بس که به انتظارش زانوی غصه بغل کرد.  
 صالح : یه بار از یه پرنده سراغش رو گرفتم، گمونم کبوتر... نه نه کوکو بود، آره کوکو، وقتی سراغ گلم رو از اش گرفتم، پرید

و بالای سرم توی آسمون آبی، هی پر زد و گفت کوکو.  
 بی بی : هی چرخ زد و خواند کوکو.  
 صالح : کوکو.

بی بی : کوکو. [بی بی و صالح کوکو گویان و چرخ زنان راه به صحنه می برند.]

صالح : اون پرنده کوچیک، خسته، خسته، خسته، رو سنگی نشست و جون داد. بال چشمامو که باز کردم، چشمم به آسمون افتاد که داشت طلوع می کرد.

بی بی : هنوز هیچ کس این خوابو برامون تعبیر نکرده.  
 صالح : بین شما جماعت! کسی هست بتونه خوابمو تعبیر کنه؟  
 [صالح به جمع تماشاگران نشسته در صحنه می پیوندد.]

— مکث —

بی بی ( خطاب به سمیره ) : هیشکی نتونه، تو می تونی، مطمئنم.  
 سمیره (دستپاچه) : نه، نمی توئم. من، من هیچی نمی دونم.  
 بی بی : یا دلت نمی یاد بگی؟

سمیره (نعره زن و از خود بی خود): من از هیچکس، هیچ جا خبر ندارم، می فهمی، هیچ کس حتی خودم (آرام) من یک خبرنگار بدبخت. بدبو. بدرنگ، بد... (به خود آمده) معذرت می خوام، من، یعنی، خب (با اشاره به پارچه) فکر می کنی از رنگش خوشش بیاد؟ نرگسو می گم.

بی بی: یه خبرنگار از عراقا می شه می یاد این جا که یه ساز دهنی واسه امین بیاره. عروسکی برای عاطفه و دو متری پارچه واسه نرگس. برامحمود چی (به چمدان اشاره می کند) اون تو چی داری؟

سمیره: ...

بی بی: لااقل لباسای خونی شو برام می آوردی. [سمیره در چمدان را بسته، آن را برمی دارد و سپس دوربین را بر شانه می نهد و آماده رفتن می شود.]

بی بی: به همین زودی؟

سمیره: بادم، یه جا بند نمی یام.

بی بی: های و هوت کو؟ داشتی، شنیده بودم. یا اومدی سه چهار برگ زرد زندگیمو رو خاک بریزی، بری؟

سمیره: خداحافظ.

بی بی: صبر کن. [سمیره می ایستد]

بی بی (رو در روی او): به کاسه های خشک چشمم رحم کن، بگو. به خونه خراب دلم... شیر مادرت بگو... (ناگهان ناراحت و نعره زن) به سگ هم این جوری التماس کرده بودم زوزه ای کشیده بود.

سمیره: حقم بدتر از اینهاست. بگو. هر چی دلت می خواد بگو.

[سمیره به جمع تماشاگران نشسته بر صحنه می پیوندد. به

جای او صالح میدان دار.]

صدای نرگس: (از بیرون) زبونت گشت این حرفو بزنی زن

عمو!؟

صالح (خطاب به نرگس. بیرون): این حرف دلش نبود نرگس،  
وگر نه هر روز صبح کفشاشو واکس نمی زد، هر شب  
رختخوابشو جفت خودش پهن نمی کرد.  
بی بی : تو هنوز جوونی نرگس!

صدای نرگس : پیر می شی نرگس! زیر آوار انتظار خرد و خمیر  
می شی نرگس! اینها رو هزار بار گفتم، هزار بار شنیدم ... امین!  
امین : نقاشی می کشم ننه!  
صالح : بی حساب که نگفته عمو جان! دلی عزادار یا عالمی؟  
بی بی اگه حرفی می زنه بخاطر خوشبختی خودته.  
صدای نرگس : می شه بگید خوشبختی چه زهر ماریه؟ ... امین!  
امین : مگه نمی بینی دارم نقاشی می کشم ننه!  
صدای نرگس : شما از دست من خسته اید. می دوئم.  
صالح (عصبانی) : مگه ممکنه آدم از پاره جگرش بدش بیاد. این  
چه حرفی یه عمو!؟

صدای بلندگو : توجه کنید توجه کنید. آژیوری که هم اکنون می  
شنوید، بیانگر وضعیت قرمز است یعنی خطر حمله هوایی حتمی  
است. [پخش آژیور وضعیت قرمز. سمیره در حین پخش  
این صدا، حجمی را که در حقیقت سرپوش چرخ خیاطی  
اوست بر می دارد، دو شاخه فرضی آن را به بر زده، به کار  
خیاطی می پردازد. صدای چرخ خیاطی اما، صدای مهیب  
هوایماهای جنگی است. فارس همزمان با کار سمیره  
(خیاطی) در هیأت خلبانان بر پله بالایی پلکان نشسته شاد  
و سرحال، به کار خلبانی می پردازد. محمود نیز که اکنون  
چشم بند برچشمان او زده اند، آب، آب گویان، مشیت به  
دیوار فرضی سلول انفرادی خود می کوبد. دیگر بازیگران

(بی بی - صالح - امین) هر اسناك و وحشتزده، نگران  
هو اپیماهای دشمن. جز سه آبشار نور که بر سمیره، فارس

و محمود می ریزد روشنای صحنه اینك پژمرده است.  
دمی بعد، صدای بمباران هوایی، امین را هر اسان در آغوش  
بی بی می افکند. بی بی او را در سنگر آغوش خود پناه  
می دهد. صالح در خود مچاله شده است.  
فارس (خندان، همزمان با اعمال بالا): هر چی بمب داشتیم،  
ریختیم روسرشون، آتش، آتش، آتش.

محمود (نالان): آب بی دینا، آب، آب... [لحظه ای صدای مهیب  
هو اپیماهای جنگی کاسته نمی شود، بی بی امین را رها  
کرده، در پی یافتن عاطفه و نرگس، چنگ زنان به جان  
زمین می افتد، صالح نیز همین کار را در گوشه ای دیگر از  
صحنه انجام می دهد، اندکی بعد گویی صالح، جسم  
بی جان عاطفه را یافته است. امین دفتر نقاشی اش در  
دست، مات و مبهوت ناظر بی بی و صالح.]

صالح : عاطفه! عاطفه! چراغ خونه ات شکست صالح!

فارس : (احمقانه می خندد) زنده باد فارس. سرهنگ فارس.

[بی بی سر اسیمه نزد صالح می رود.]

محمود (همچنان بر دیوار فرضی زندان می زند) : تشنه ام،  
ابوالفضل تو کمرتون بزنه، آب، آب، آب...

فارس (خندان) : بمب، آتش، آتش. بمب

[بی بی بیخودانه، اندکی آن سوی تر را با چنگ و دندان  
می کاود، صالح عاطفه را زمین نهاده، به کمک بی بی  
می شتابد، دمی بعد گویی نرگس را یافته اند، خنده های  
احمقانه فارس]

بی بی : نرگس! عزیزم نرگس! گل نرگس! نرگس، نرگس [در این دم سمیره سرپوش چرخ خیاطی اش رامی نهد، صداها به یکباره از صحنه رخت بر می بندد]

فارس (خندان، خطاب به سمیره) : مأموریتی بود فراموش نشدنی، به سیخشون کشیدیم.

امین : غصه ام اینه که ننه ام نقاشی ام رو ندید. می دید خوشحال می شد، می دوئم آخه، آخه، مونقاشی بابام رو کشیده بودم، وقتی که داره برمی گرده خونه. [فارس احمقانه می خندد.]

صالح : نرگس پرپر شد. [صالح، بی بی و امین و محمود همزمان با آخرین جمله بالا، دیگر بار در نقش تماشاگران نشسته بر صحنه فرو می روند. سمیره افسرده بر نیمکت وسط می نشیند، فارس دو لیوان، نوشابه می ریزد، یکی را شادمانه به سمیره می دهد و دیگری را برای خود نگه می دارد.]

فارس (بلافاصله) : عوضش سه هفته مرخصی (می خندد) باز هم ماییم و کوه و دریا. ماییم و خیابونهای پر از خنده (می خندد)... باز که قیافه ات خط خطی یه؟

سمیره : باز دیشب درد گرفت.

فارس : قلبت؟

سمیره : چه جور هم.

فارس : به دکتر زنگ می زدی.

سمیره : نبود.

فارس : پس...

سمیره : هر چی قرص و دوا دم دستم بود، خوردم... من، من می میرم فارس مگه نه؟

فارس (ناراحت): باز شروع نکن سمیره!  
 سمیره: مگه دکتر غیر از این به تو گفت؟  
 فارس: خیلی بدبینی سمیره.  
 سمیره: بالاخره خودم باید بفهمم یا نه؟  
 فارس: چی را؟  
 سمیره: نمی دونی؟... رنگی بالاتر از سیاهی نیست فارس، بگو.  
 فارس: تو چرا زبون آدمیزاد حالت نیست؟ میگم گفت قلبش  
 هیچ عیبی نداره، با قرص و دوا درمون می شه.  
 سمیره: چرا به خودم نگفت؟  
 فارس: می پرسیدی.  
 سمیره: نپرسیدم؟  
 فارس (ناراحت): بیه بار گفتم، دو بار گفتم، باز هم می گم، تو قابت  
 در دسر ساز نیست سمیره فقط...  
 - مکث -  
 سمیره: فقط چی فارس!؟  
 - مکث -  
 فارس: نمی تونی بچه دار بشی.  
 سمیره: همین؟  
 فارس: حالا پاشو یه کم آب بزن صورتت، خلقت و اشه.  
 سمیره: پشیمونی باهام ازدواج کردی، مگه نه؟  
 فارس: می خوام این سه هفته را چی کار کنیم... عزاداری؟  
 سمیره: من می رم خونه مون. [سمیره به آماه کردن چمدان خود  
 می پردازد.]  
 سمیره: اینجوری هم تو راحت تری، هم من.  
 فارس: سمیره!  
 سمیره: خداحافظ. [فارس به جمع تماشاگران نشسته بر صحنه

می پیوندد. بی بی برخاسته رو در روی او]  
 بی بی : باز که رم کردی؟  
 سمیره : هوا داره تاریک می شه.  
 بی بی : سوغاتی ما چی؟ مو، پدرش. گمون نکنم دستت خالی  
 باشه. [سمیره می خواهد بیرون رود، پاهایش یاریش  
 نمی دهند. در چارچوب عمق، سنگ می شود...]  
 بی بی : در بازه.  
 سمیره : کور نیستم.  
 بی بی : هوا هم تاریک.  
 سمیره : می دونم... راستی ... [سمیره برگشته، چمدانش را زمین  
 می نهد، آن را باز می کند، بی بی بلافاصله ناراحت در  
 چمدان رامی بندد].  
 بی بی : منتظرم زبون باز کنی. [بی بی به جمع تماشاگران نشسته  
 بر صحنه می پیوندد. محمود جای او میدان دار، سربازی  
 عراقی پشت پنجره در حال قدم زدن].  
 محمود (بلافاصله): یا سنگه؟  
 سمیره : ...  
 محمود : پرسیدم برای چی انجام؟  
 سمیره : معترضی؟

محمود : بعد از چهار سال اسارت، پوشیدن یه جفت کفش نو،  
 لباس نو و روزی یه بار دوش گرفتن و سه وعده غذای  
 رنگین میل کردن، در هر اعتراضی را به روی آدم می بنده،  
 از اینها گذشته، تماشای طلوع و غروب آفتاب و بارش  
 ستاره و مهتاب جای شکنجه های روزانه غنیمته... و  
 پرواز پرنده ای گاهی از این ضلع پنجره تا ضلعی دیگر،  
 اما...

سمیره : اما چی؟

محمود : از پشت میله های قفس به هر جا که نگاه کنی مثل یه مشق خط خورده است.

سمیره : معلمی؟

محمود (با سر پاسخ مثبت می دهد) : معلم ادبیات

سمیره : برا چی اومدی جبهه؟

محمود : مثل باز جوها حرف می زنی، منتها منهای الفبای کابل و باتوم... خب منتظرم.

سمیره : منتظر...

محمود : قارقار کلاغی بزدل که از ترس بچه های تیرکمون بدست، قارقارش را قورت داده، نترس، این جا نه تیری هست، نه

کموندا ری، منمو تو و یه دسته گل (به دسته گلی که اکنون بر یکی از جمهاست اشاره می کند) با بوی گاز

خردل...بر اچی اینجام؟

سمیره : کم و کسری نداری؟

محمود (به طعنه می خندد) : یه جو صداقت بانوی مهربان.

سمیره : من باید برم... خداحافظ.

محمود : تو باز برمی گردی، مطمئنم.

بی بی : چونکه هنوز قصه ات را تموم نکردی.

سمیره : تمومه، تموم تموم.

[نور صحنه جان می گیرد و همزمان با آن محمود و بی بی

تماشاگر می شوند و به جای آن دو فارس بازیگر صحنه

صدای باران و گهگاه رعد و بر.]

فارس : این چه حرفی یه عزیزم، من هم یکی از آدمهای قصه تو

هستم، اگه، اگه قصه تو تمومه، قصه من هم تمومه.

سمیره : مقصر کی یه؟ آیا پرسید از ما شونه هاتون تحمل سنگینی

این همه بار عذاب را داره یا نه؟ (از خود می پرسد) دارم یا نه؟ ... خاك تو سرزندگی، یه تُف سر بالاست.

فارس : بریم بیرون؟

\_ مکث \_

سمیره : بارون بند نیومد؟

فارس : نه... برا روحیه ات خوبه سمیره. [زهر خندی بر لبان

سمیره.]

\_ مکث \_

سمیره : بعد از من می ری یه زن دیگه می گیری، می دونم.

فارس (ناراحت): سمیره.

سمیره (آه می کشد): زنی که ضربان قلبش با ضربان زندگیت

بخونه.

فارس : قلبت هیچش نیست. سالم تر از منه، داری به خودت

تلقین می کنی سمیره.

سمیره : کار از دلداری دادن گذشته اصل مطلب را بگو.

فارس : یادت رفت؟

سمیره : چی؟

فارس : مته این که قرار بود نهار را امروز بیرون بخوریم.

سمیره : اشتها کوره... دیشب دکتر چی گفت؟

فارس : هوا جون می ده برا قدم زدن، اشتها آورده.

سمیره (ناراحت): دکتر چی گفت؟

فارس : عین هوای اون روزه سمیره! درستته؟ روز اول آشنایی،

چترت دستت بود، کتابات بغلت، روبروی دانشکده منتظر تاکسی

بودی.

سمیره : جواب حرفم را بده.

فارس (خندان): هر کاری کرد، اون لبخند کرد.

سمیره (عصبانی، ناگهان و نعره زن) : لعنت به اون لبخند، لعنت به اون روز، اون سال، لعنت به خودم، به عمرم، روزگارم، زندگیم. [سمیره گریه می کند]

فارس : سمیره! سمیره! سمیره!

سمیره (پژمرده): گفت دو سه ماه دیگه دنیا عین یه هسته زردآلو، جنازه اش را تُف می کنه زیر خاك، نه؟

فارس : ترا خدا دست بردار سمیره، این چه حرفی یه؟

سمیره : دو سه ماه دیگه کاسه سر سمیره، کاسه ای پر از کرمهای گیجه، کرمهای فاسد.

فارس (ناراحت تر): کافیه دیگه سمیره!

سمیره : گفت لاشه اش می شه لونه موشهای جونده؟

فارس (عصبانی) : من هم ظرفیتی دارم سمیره!

سمیره : من از مارها بدم می یاد.

فارس : بسه دیگه.

سمیره : من از مورچه ها نفرت دارم.

فارس : گفتم کافیه دیگه سمیره.

سمیره : موشها، عقربها، رطیل ها.

فارس (نعره می کشد): تو خونم را فاسد کردی با این حرفات، یا

می خوای پیش از خودت منو روونه کنی زیر خاك.

[سمیره گریه می کند.]

— مکث —

فارس (پوزش خواهانه) : دست خودم نبود سمیره، باور کن.

سمیره : من شونه هامو برای کشیدن یه آسمون رنج آماده کرده ام،

بگو فارس... بگو دکتر چی گفت؟

فارس : ...

سمیره : بگو فارس، خواهش می کنم، من، من به شنیدن صدای

خُرد شدن استخوانها عادت دارم...گفتنش سخته، مگه نه... ولی بگو، یا حق ندارم از دردم با خبر بشم.  
 \_ مکث \_

فارس : تنها راه نجات، ... پیوند قلبه.  
 سمیره : (غافلگیرانه) پیوند قلب؟  
 فارس : قلبت دچار نارسایی شدید شده، راهش فقط...  
 سمیره (با خود و از خود بی خود) : پیوند قلب... کدوم قلب  
 فارس، کدوم قلب، هرکس قلبش برا خودش می تپه، غیر  
 از اینه... (با فریاد) غیر از اینه؟  
 فارس : ...

سمیره : سردمه (سمیره در خود مچاله، می شود) من، من دارم از  
 سرما می لرزم فارس، دارم، یخ می زنم فارس، دست و پام،  
 دست و پام دارن منجمد می شن. نه، نه، نه، مرا، مرا از  
 این، از این سردخونه ببرید بیرون، (فریاد می زند) مرا از  
 این سردخونه ببرید بیرون. [صدای فرود هواپیمایی در  
 باند فرودگاهی و آمیخته با آن صدای رعد و بر. سمیره  
 در ادامه] من هنوز زنده ام، زنده ام، هنوز سمیره زنده است،  
 قلبم هنوز جون داره، می زنه (خطاب به قلب خود) بزن،  
 بزن، بزن. [فارس می نشیند، بی بی بالاپوشی بر شانه های  
 سمیره می اندازد]

سمیره (آرام، خطاب به امین) : بزن، بزن دیگه، چرا ایستادی  
 (مهربان) بزن کوچولو، بزن عزیزم، از صدات بدت می یاد؟  
 امین : فقط برای بابام می زنم.  
 سمیره : زنی می میرم. [اشک در چشمان سمیره حلقه می بندد،  
 امین نزد صالح می رود]  
 امین : بابابزرگ، بابام کی برمی گرده؟

صالح : بر می گرده جوئم، بر می گرده عزیزم، حالا برو بگیر  
 بخواب، دیر وقته. [امین اندکی آن سوتر رفته، می نشیند.  
 صالح نزد بی بی که اکنون بر نیکمت وسط نشسته است،  
 می آید و در کنار او می نشیند. سمیره نیز در گوشه دیگر  
 صحنه، روبروی فارس. صدای شب.]  
 صالح (خطاب به بی بی): تو که هنوز بیداری، نمی خواهی خوابی؟  
 بی بی : خواب نمی یاد.

— مکث —

صالح : به چی فکر می کنی؟  
 بی بی : به ماه  
 فارس (خطاب به سمیره) : قشنگه نه؟  
 سمیره : نمی دونم.  
 فارس : می خواهی بنشینی این جا، به ماه زل بزنی؟  
 بی بی (خطاب به صالح) : می گی چی کار کنم.  
 صالح : ... نمی دوئم

— مکث —

صالح : امروز هم رفتم، هنوز خبری دستگیرشون نشده.  
 بی بی (آه می کشد): مثل همیشه.  
 صالح : آدرس خونه رو خواستند، گفتند خبری شد، باخبر می شین.  
 سمیره (زهر خندی بر لب، خطاب به فارس) : پس باید به انتظار  
 نشست، انتظار احمقی که قلبش رو، شیشه عمرش رو  
 همراه با یه سبد گل می یاره، بهت تقدیم کنه، عجب انتظار  
 شیرینی، شیرینی تلخی.  
 بی بی (با خود) : انتظار، انتظار، انتظار...  
 صالح : مثل خوره آدم را از تو خالی می کنه... رفت زیر ابر، ماه  
 را می گم

بی بی : ولی زنده است... تو می گی محمود بر می گرده؟  
 صالح : ماه همیشه زیر ابر نمی مونه.  
 بی بی : دلم می خواد گریه کنم.  
 فارس (خطاب به سمیره) : فایده اش چی یه؟  
 سمیره (خطاب به فارس) : گریه نبود، آدم از این که هست، تنهاتر بود... آخ [سمیره در سینه خود احساس درد می کند].

فارس : درد گرفت؟ [سمیره با سر پاسخ مثبت می دهد]  
 فارس : به دکتر زنگ بزنم؟  
 سمیره : هنوز هیچ دستی نتونسته طلسم مرگ را بشکنه. [سمیره بر می خیزد، زمان را و مکان را پیموده، نزد صالح و بی بی می آید، فارس به تماشا نشسته است].  
 سمیره (ادامه، خطاب به صالح و بی بی) : هیچ دستی و من باید آخرین لحظه های خیس زندگی ام را تا فرود تبر مرگ بر ریشه هایم، شاخ و برگم، جانم، زیر پای غصه هام لگدکوب می کردم. گریه، گریه، گریه. [سمیره همزمان با بیان آخرین واژگان بالا، زمان و مکان را پیمود، نزد محمود می رود، بعد از آن بی بی و صالح، چون دیگران تماشاگر اند. سربازی عراقی پشت پنجره در حال قدم زدن]  
 سمیره (ادامه، خطاب به محمود) : کارم شده همین... بهت بگن یکی دو ماه بیشتر زنده نیستی چی کار می کنی؟!... ساکتی؟  
 محمود : دارم گوش می دم... نه به صدای سیاه تو، به صدای سرخ قلبم.

سمیره : نگفتی؟

محمود (باطعنه) : معلومه، سینه یه مفقود بیچاره را با خنجر پاره می کردم و قلبش را جای قلوه سنگ بی خاصیتی که تو سینمه می کاشتم و باهاش سالها، سالم و سر حال شرافتمندانه زندگی

می کردم. [محمود از پنجره نگران بیرون]

محمود : اندازه عاطفه خودم بود.

سمیره : کی؟

محمود : اون دختر بچه که تو حمله هوایی شهید شد، سرش را تو باغچه همسایه شون پیدا کردند،خونه مش رحمن.

سمیره : جنگ خشک و تر نمی کنه.

محمود : انسان چی؟

— مکث —

سمیره : گرسنه ات نیست؟

محمود : علف و یونجه ام به موقع می رسه، اما کی باید قربونی

بشم نمی دونم... تو می دونی مگه نه؟

سمیره : دونستش عذاب آدم را سنگین تر می کنه.

محمود(با طعنه) :فکر نمی کردم عزرا ییل این همه مهربون باشه،

لابد این هم از خوش اقبالی منه.

محمود(از پنجره نگران آسمان) : گرفته ای؟

سمیره : فکر نکنم.

محمود : با آسمونم. قلبش را لابلای ابر پنهون کرده، نورش را از

ما دریغ، لابد از ترسه. بیچاره آسمون هم از دست آدمها در

آمون نیست... پارك. خیابون. رودخونه. چشم انداز

قشنگی داره، با این اتاقم، ولی حیف، حیف يك کم

کوچیکه، طوافش طولی نمی کشه، دنیای کوچکی داریم،

خیلی كوچك. میدونی بابام الان به گلهای آب می ده،

باغبون شهرداری یه، ننه ام شاید رفته باشه سقاخونه شمع

نذری روشن کنه. بیچاره نرگس اگه در حال لباس شستن

نباشه، حتماً پای چرخ خیاطیش و عاطفه، عاطفه باد که

باشه یه نخ می بنده به بادکنکش تو کوچه ها، حالاندو کی

بدو... هی نیفتی بابا، نیفتی، برادرت کو؟ [دمی بعد محمود پنجره را می بندد، صدای بادفروکش می کند]

سمیره : بستیش؟

محمود : تاب و تحمل دیدن گونه های خیسشون رو ندارم... اگه... اگه زنده باشند، اگه کوچه ها بی عاطفه نباشند... بالاخره باید بفهمم یا نه؟

سمیره (پنجره را می گشاید) : چی رو؟

محمود : کی چرخ خیاطی نرگس از کار می افته؟

سمیره : ...

محمود : این باد شعله هیچ شمعی را روشن نمی ذاره، بیچاره ننه ام... می گم عذاب به انتظار مرگ نشستن، سختتر از خود مرگه، درسته؟ ... حداقل این را دیگه باید تجربه کرده باشی.

سمیره : به فارس گفته ام اجازه تو بگیره، ببردت گردش، اینجا جاهای دیدنی اش کم نیست.

محمود (به طعنه): اون که بله، دیدنی تر از همه چی اش، آدمه اش.

سمیره (سیگاری از کیف خود بیرون می آورد) : سیگار.

محمود (به طعنه می خندد) : برا قابت ضرر داره... می خوای

شکنجه ام کنی؟ [سمیره پرسشگر در چهره محمود می نگرد]

محمود : حمله کی شروع می شه؟

سمیره : که سنگر بگیری؟ [سمیره سیگار را بر لبان خود نهاده،

در کیفش بدنبال فندک می گردد]

محمود : نه. می خوام زمین را بیدار کنم و زمان را.

سمیره : بیدارند و بیکار. [سمیره چون فندکی در کیف خود

نمی یابد، سیگار را در پاکت و سپس در کیف می نهد]

محمود : خدا چی؟

سمیره : هست؟

محمود (همزمان با بوییدن گلی که از گلدان برداشته) : کور نبودی نشونت می دادم... می گی یا نه... کی بال و پر باز می کنم... فردا... پس فردا... مگه نیومدی جونمو چپاول کنی؟ مگه نیومدی قلبم رو غارت کنی؟ معطل چی هستی، بگیر، بکش... [محمود ناگهان از کوره در رفته بر سر سمیره فریاد می کشد. سرباز عراقی پشت پنجره ایستاده به تماشا می کشد. همزمان با آخرین جملات محمود، سمیره آینه کوچکی از کیف خود بیرون آورده، خود را به تماشای نشیند. فارس دو شاخه ریش تراش برقی خود را در ستون چارچوب عمق به بر می زند، رو سوی تماشاگران به تراشیدن ریش خود می پردازد اما صدای ریش تراش فارس. صدای هوایپماهای جنگی است. در این دم محمود، صالح، بی بی و امین هراسان در جستجوی مأمن.]

محمود (ادامه، رو سوی آسمان - هوایپماها -) : بگش، بریز بی دین، هر چی آتش حلقومت هست بریز بی شرف.

بی بی (امین را در آغوش می کشد) : نترس جونم، نترس عزیزم. محمود (ادامه) : خاکسترم کن کافر!

بی بی : دشمنت ننه، دشمنت. این چه حرفی یه می زنی؟ صالح : چشم رو هم بذاری ریختن تو شهر.

محمود : نرگس کجاست؟

بی بی : رفته عاطفه رو از خونه مادرش بیاره. [صدای وحشتزای بمباران از راهی نزدیک. خنده فارس]

محمود (خطاب به دیگران) : بخوابین، زمین گیر شین.

بی بی : ای خدا به زمین گرمتون بزنه. [همه زمین گیر شده اند.]

دمی بعد محمود سریع برخاسته، از پنجره بیرون را می نگرد [محمود : طرفای شط رو زد.

بی بی : دیگه ماندن صلاح نیست، ماندن به حضرت عباس دیوونگی یه.

صالح : کجا بریم؟

بی بی : چه می دوئم، هر جا که همه رفتند، جایی که هر دم هزار بار نمیری و زنده بشی.

صالح : خدایا آبی بر این آتش ریز.

بی بی (خطاب به محمود) : دست پتی رو در روی این بی دینا ماندن، معناش گوشت دم تانک و توپ شدن، ننه!

محمود : کمک می رسه ننه. کمک می رسه.

بی بی : کی؟ کو؟

صالح : دندون بذار رو جیگر.

بی بی : هی هی هی، فراموشمون کرده اند ننه، فراموشمون کرده اند عزیزم. [بار دیگر صدای بمباران زمین، و زمان را در هم می کوبد، همه ناگزیر زمین گیر می شوند]

صالح : خونه تون دمُبر، شهر رو کردند یال یا لا بی دینا.

بی بی : باز بگو بمونیم.

محمود (از پنجره نگران بیرون) : درمانگا را زد.

صالح (خطاب به بی بی) : چه جوری بریم.

بی بی : همه چی جوری رفتند. با پاهامون.

سمیره (خطاب به فارس) : خفه اش کن دیگه، اعصاب برامون نماند. [فارس دو شاخه ریش تراش را از بر می کشد. سکوت. بی بی، صالح، محمود و امین در نقش تماشاگران نشسته بر صحنه.]

- مکث -

سمیره : من می ترسم فارس.  
 فارس : بیمارستان که ترس نداره.  
 سمیره : نه از بیمارستان از ... نمی دونم. [سمیره در حال تماشای  
 خود در آینه . ادامه] قیافه ام شده شبیه دزدا، نه؟ شبیه قاتلا.  
 فارس (خندان): قیافه ات عینهو سمیره است. سمیره خودم،  
 سمیره ای که یه لبخندش رو با تموم دنیا عوض نمی کنم، جان من  
 بخند، تو از فردا عمری دوباره پیدا می کنی، من هم.  
 سمیره (آه می کشد): تف به این دنیا، این فرودگاه نحس، توش  
 هیچ هواپیمایی سالم و سلامت فرود نمی یاد، سقوط.  
 سقوط. سقوط... مادرم می دونه؟  
 فارس : صبح بهش زنگ زدم، فردا می یاد.  
 سمیره (با خود) : فردا؟  
 فارس : گفتم یه راست بیاد بیمارستان.  
 سمیره (ادامه با خود): فردا، فردا، خاك بر سرت سمیره... کاش  
 بهش می گفتم... چرا نگفتم (نعره می زند) چرا نگفتم، چرا  
 نگفتم... [صدای فرود هواپیمایی در باند فرودگاهی]  
 فارس : چی را سمیره؟ چی را؟...  
 سمیره : کی؟... ما، ما می خوایم اونو بکشیم. نه؟

فارس : ...

سمیره (عصبی) : ما می خوایم اونو بکشیم، درسته؟ (رو سوی  
 تماشاگران، با فریاد) ما آدمکشیم. آدمکش، راحتو  
 آسوده اینجا نشسته اید که چی؟ یه آدم کش اینجا است (به  
 سمت پنجره هجوم می برد). یه جانی، می شنوید، یه قاتل.  
 فارس : سمیره، سمیره بس کن سمیره... برو بگیر بخواب

— مکث —

سمیره : خواب؟ فارس؛ فکر نمی کنی ما این همه عذاب رو داریم

بخواب می بینیم، چرا، چرا یه نفر ما رو بیدار نمی کنه  
(نعره زن) یکی نیست ما رو از این کابوس نجات بده (باز  
به پنجره هجوم می برد، خطاب به بیرون) با شمام،  
مرده اید... (آرام) سنگینه، سنگین سنگین، یا خواب ما  
یا گوش اونها.

فارس : تو امروز یه چیزیت هست، حرفات همه اش...  
سمیره : بوی گند می ده، بوی لجن، می دونم، بوی مردار، آخه  
من، من خیلی وقته که مرده ام.  
فارس (ناراحت) : بگو. هر چی دلت می خواد بگو، همیشه یکی  
پتکه، یکی سندوق، بکوب... (پوزش خواهانه) تعجب  
می کنم، تو الان باید خوشحال باشی سمیره!  
سمیره : به خاطر جشن تولد فردا؟ (با خنده ای ساختگی) راستی  
کدوم لباسمو بپوشم، اون سبزه یا صورتیه؟ سفید یا  
سیاه؟ (گریه کنان) بهش بگو نیاد فارس، بگو نیاد.  
فارس : به کی؟

سمیره : بگو سمیره تصمیم گرفت با مرگ زندگی کنه، بگو سمیره  
با مرگ آشتی کرد.  
فارس : متوجه هستی چی می گی؟  
سمیره : نمی دونم، نمی دونم.  
فارس : آدم نمی دونه با کدوم سازت برقصه.  
سمیره : برو بیرون فارس، ترا خدا برو بیرون، می خوام، توی  
گورم دراز بکشم.  
فارس : تو چرا...

سمیره (نعره زن): گفتم برو بیرون. (سپس باخود) دو سنگ  
آسیابند، تولد و مرگ/ و زیستن خوشه گندمی خشک/ که خرد و  
خمیر می شود/ آنگاه نانی سرد بر سفره ای سنگین/ که من

ورنج، خسته، شکسته بر آن می نشینیم... آینه ام کو، آینه ام کجاست؟ [سمیره رو سوی تماشاگران پشت قاب در (چارچوب عمق) می ایستد گویی روبروی آینه ای فرضی، با خود] می خوام، می خوام برای اولین بار خودم را تماشا کنم، خودِ خودم را. به من نگاه کن، به روز و شب چشمم، به خدا و شیطان، بگو به کدام سو وزم. سمت سبزه یا سراب سمیره؟ هان؟ سوی آب یا آتش... (خشمگین نعره می زند) باز که زل زدی مرا نگاه می کنی، دیوم یا هیولا؟ گرگم یا گراز؟ ... (آرام) من آن ویرانه عظیمم که هزاران جغد شبانه مویه شوربختی مرا، بر شانه هایم سر می دهند، بگو چه کنم... لالمونی گرفتی، یه چیزی بگو، هنوز زنده ای، حرف بزن.

محمود (در پاسخ به سمیره) : برای تو؟ نه. حرفی ندارم، نمانده، ولی، ولی برای دلم یه دریا. [سمیره چارچوب را رها کرده نزد محمود می آید و در کنار او می نشیند سربازی عراقی پشت پنجره در حال نگرهبانی]

سمیره : بوتیمار یه مرغ که مدام لب آب می شینه کنار دریا، می گن از غم و غصه این که مبادا یه قطره از دریا کم بیاد، با وجود عالمی عطش و تشنگی، لب به آب نمی زنه. [سمیره مکان و زمان را پیموده نزد بی بی و صالح می رود و خطاب به آنها] اما من نمی تونستم، تشنه زندگی بودم، عطش ماندن مثل همه کورم کرده بود، غم و غصه آب رو از سر بوتیمار باد برد، من ماندم و بادهای گیج و منگ گمراهی، بیچارگی، کج بختی، نمی گم تقصیر کار نیستم، نبودم. [سمیره بار دیگر مکان و زمان را زیر پا نهاده، نزد محمود می رود]

سمیره (ادامه خطاب به محمود) : ولی وقتی مرگ به دستات  
دستبند می زنه، فرار، تنها چیزی یه که فکرت رو مشغول  
می کنه. غیر از اینه؟  
محمود : ...

سمیره : به خصوص وقتی فکر خاک خوردن توی گور، توی  
ذهنت وزیدن می گیره، سر هر کسی رامی کنی زیر آب که  
خودت زنده بمونی، عادت همه ما همینه، من، تو (به  
پنجره اشاره می کند) اونها.

محمود : جز ماهی که زیر آب کردنش حیاته و زیر آب رفتنش  
زندگی... کی دستبندت رو پاره می کنی.  
- مکث -

[صدای باد و مرغان دریایی، محمود از پنجره ناظر بیرون]  
محمود : هوا امروز بد نیست، می شه خورشید رو دید. [محمود  
برگشته، با نگاهی پرسشگر سمیره را می نگرد]  
سمیره : فردا. [لبخند غریبی بر لبان محمود نقش می بندد و دیگر  
بار تماشاگر بیرون]  
محمود : پس ... فردا، ما آن پرندگان سپیدیم، که بر جلجتای  
عشق/ صلیب خویشیم و مصلوب/ چو پرواز می کنیم.  
[صدای باد و پرندگان دریایی]  
سمیره : چیزی گفتی؟

محمود (آه می کشد) : برای دل خودم گفتم، برای دل خودم.  
سمیره (دوربین خود را آورده، آماده می کند) : می خوام، می  
خوام، اگه اجازه بدی ازت چند تاعکس بگیرم.  
محمود : برای کدوم روزنامه؟

سمیره : می خوام برای خودم. [محمود اندیشه مند و افسرده، بر  
روی یکی از حجمها می نشیند، سرش را بر صخره سینه

افکنده، چهره اش را با کف دستانش می پوشاند، سمیره از  
او عکس می گیرد.]  
- مکث -

سمیره : گریه می کنی؟

محمود : آره، ولی نه با چشمهای خودم (به بی بی اشاره می کند)،  
با چشمهای منتظر مادرم، با چشمهای نرگس (به صالح و  
امین اشاره می کند)، با چشمهای چشم براه آن پیرمرد  
عاطفه، امین و با چشمهای همه، همه... ساعت چنده؟

سمیره : سه و نیم.

محمود : کاش جرمی، جنایتی از من سر می زد، اونوقت تحمل بار  
این همه رنج، اندکی برام راحت تر بود.

سمیره : جنگ جرم نیست؟

محمود (بر افر وخته) : ما با کسی جنگی نداشتیم، ریختند تو شهرم،  
تو خونه ام، کشتند، سوز اندند، بردند، ماندند، سگ را هم پا بذاری  
رو دمش گازت می گیره، ما که آدمیم، یا غیر از اینه؟

سمیره : نمی دونم.

محمود : عادت همه ما آدمها همینه، بخاطر خلاصی از دست  
وجدانمون، تن گناهی که می خواهیم انجام بدیم، لباسی از  
صواب بپوشونیم، اونوقت تلخی زهرش به دهنمون  
شیرین می شه، مثل عسل. غرض اگر هم به اعتقاد  
تو جرم جنگه. الان که من یه اسیرم یه مفقود.

سمیره : بهتر نیست این چند ساعت...

محمود (ادامه) : و تو هیچگاه از زیر بار این گناه کمر راست  
نمی کنی مطمئن باش. [سمیره مستأصل برخاسته،

می خواهد بیرون رود.]

سمیره : من، من دیگه باید برم.

محمود : بگو در برم، نه از دست من، از چنگ خودت، ولی هنوز

حرفم با تو تموم نشده.

سمیره : فکر می کنی می یام اینجا که به این حرفات گوش بدم؟  
محمود : می دونم، شنیدن حقیقت، سُر به مذابه تو گوشات، ولی در  
هر حال باید بهش عادت کنی. چون از فردا با قلبی به  
زندگیت ادامه می دی که صدای تپشش آواز حقیقته، یا  
می خوای سراسر عمرت پنبه تو گوشهات بذاری.

[در این دم جز سه آبشار نور که زیر آنها فارس، محمود و در  
بین آن دو سمیره ایستاده اند صحنه را نوری پژمرده در  
برگیرد. محمود و فارس اکنون پتکند، سمیره سندان.  
صدای وزش باد.]

فارس : از بیمارستان مرخص بشی، می ریم مسافرت سمیره.  
محمود (خطاب به سمیره) : هر جا که بری، هر کجا که باشی،  
گونه هات همیشه از بارش اون ابر خونی خیسه.  
فارس (خطاب به سمیره) : ما با هم خوشبخت می شیم سمیره،  
خوشبخت خوشبخت.

محمود : طنین اون صدا، طناب دارته که هر روز صبح لاشه ات  
رو باید بهش آویزون کنی.

فارس (خطاب به سمیره) : باز هم ماییم و قهقه خنده ها.  
محمود (خطاب به سمیره) : بعد از این تویی و آن پرنده اسیر، تو  
بارون گریه هات. [سمیره زیر ضربان وجدان خود در حال  
شکنجه. صدای وزش باد پنجره ها را در هم می کوبد.]

فارس (خطاب به سمیره) : ما موفق می شیم.  
محمود : متلاشی، مغلوب.

فارس : تو بچه دار می شی، سمیره، اونوقت تو می شی مادر، من  
هم بابا.

محمود : من هم تنها بچه مادرم هستم، که یه چشمش اشکه، یه چشمش خون.

فارس : تو خونه هر هفته جشن راه می اندازیم، می زنیم می رقصیم.

محمود (خطاب به سمیره) : با ساز کدوم قلب؟

فارس : می رقصیم، می رقصیم، می رقصیم.

محمود (خطاب به سمیره) : باساز کدوم قلب، کدوم قلب، کدوم قلب.

[نعره های دردمندانه و عصبی سمیره. صدای شدید باد. کوبش

پنجره ها، دمی بعد فارس پنجره سمت راست را می بندد و

محمود پنجره سمت چپ را. صحنه در کام سکوت.]

بی بی (خطاب به صالح) : دیشب خوابشو دیدم صالح، داشت

لباساشو می پوشید، بره مدرسه. گفت : ننه. گفتم : چی یه؟

گفت : می خوام تابستون بچه ها را ببرم مشهد پابوس

امام، گفتم : چی از این بهتر؟ گفت : نمی یای، گفتم : دلم

می خواد ننه، ولی مو که گیر باباتم، گفت : خب او هم بیاد،

گفتم : ننه ننه! خودتون برید سبک ترید راحت تر. خندید،

با خنده هاش از خواب پریدم... تو می گی برمی گرده

صالح!

صالح : خدا، خدا، فقط خدا می دونه.

بی بی : چند روزه موهام تا می شه، کفشام جفت، امروز هم

گنجشکا رو دیوار خونه مون جشن راه انداخته بودند.

صالح : چشم چشم بر اهی کور، که نوری به چشمام نداشت.

بی بی : ساعت چنده؟

سمیره (خطاب به محمود) : یه ربع به پنج. به چیزی نیاز داری؟

محمود : آینه.

سمیره : آینه؟

محمود (آه می کشد) : آره می خوام خودم را تماشا کنم. مدتهاست از شکل و شمایل خودم بی خبرم. [سمیره آینه ای از کیف خود در آورده، به محمود می دهد، محمود آن را گرفته به تماشای خود می نشیند. و با خود] و نترسیم از مرگ/ مرگ پایان کبوتر نیست (۱)... یه سؤال.

سمیره : بپرس.

محمود : با جسد چی کار می کنید؟ [محمود همزمان با جمله بالا آینه را در دست سمیره می نهد]

سمیره : خب دفنش می کنیم؟

محمود : کجا؟

سمیره : هر جا که بگی.

محمود : کربلا.

سمیره : کربلا؟

محمود (قرآنی از ساک خود بیرون می آورد.): ممکنه به کله ات بزنه، بخوای خانوادمو از بند انتظار نجات بدی، تاریخ تولد و آدرس خونه دنیام رو روی صفحه سفید اولش نوشته ام، صفحه سفید آخرش جا برای نوشتن تاریخ رفتن و آدرس خونه آخرتم هست. [محمود قرآن را به سمیره می دهد و سمیره زمان و مکان را پیموده نزد بی بی

---

. از زنده یاد سهراب سپهری

می آید آن را به بی بی می دهد.]

محمود : چیزی بهتر از این به نظر نیومد. برای شما بیارم.

[در این دم مارش حمله از بلندگو پخش می شود، بی بی

قرآن را و در کنار آن کاسه ای آب را در سینی می نهد، سمیره

به جمع تماشاگران نشسته بر صحنه پیوسته است. محمود  
 بند کفش خود را می بندد. ]  
 صالح : مدرسه را چکار می کنی؟  
 محمود : همه جا مدرسه است. [محمود از صالح و امین  
 خداحافظی می کند و این در حالی است که بی بی سینی  
 قرآن و کاسه آب در دست، در چارچوب عمق ایستاده  
 است.]

بی بی : صبر می کردی نرگس و عاطفه برگردند، ننه!  
 صالح : رفتند برات نون گرم بگیرند، با آجیل مشکل گشا.  
 محمود : اعزام از مسجد جامع، فکر نکنم تا یکی دو ساعت دیگه  
 راه بیفتم، بگو بیارند مسجد، باید برم بچه ها را سر و  
 سامان بدم. [بی بی محمود را از زیر قرآن گذرانده، پشت  
 پایش آب می ریزد، محمود قرآن را از سینی برداشته،  
 می بوسد و در ساک می نهد و به جمع تماشاگران صحنه  
 می پیوندد. اکنون جز سمیره و بی بی، همه تماشاگرانند.  
 سینی از دست بی بی می افتد، بی بی مات و مبهوت به  
 تماشای سمیره می ایستد، صدای ضربان قلب بی بی به  
 سمت سمیره گام برمی دارد اما گویی نه بر زمین که در  
 خلاء. صدای تپش قلب محمودش را بشنود. صدای ضربان قلب  
 باز هم شدت می یابد بی بی های و های در  
 آغوش سمیره می گرید. سمیره اکنون ذره ای است معلق در  
 هوا. صدای ضربان اکنون به اوج خود رسیده است و  
 آمیخته با آن صدای گریه های بی بی. بی بی ناگهان سمیره  
 را از خود جدا و خشمگینانه چند سیلی محکم بر  
 صورتش می زند. سمیره سیلی را با سیلی زدن های پیاپی بر  
 چهره خود ادامه می دهد. صدای سیلی های آن دو اما  
 چیزی جز ضربان قلب نیست.]

فارس : سمیره، سمیره، چی کار می کنی سمیره. [صدای فرود  
هوایی در باند فرودگاهی]  
سمیره (نعره زن و در حال نواختن سیلی بر چهره خود) : پرواز،  
پرواز. من کرکسم لاشه ام کجاست.  
فارس : دست بردار سمیره، بخاطر من، بخاطر خودت، بخاطر  
زندگیمون.  
سمیره : تُف به این زندگی.  
فارس : تو اینجوری خودتو به کشتن می دی.  
سمیره : کجاست مرگ؟ مرگ، مرگ، مرگ. [سمیره چنگ بر  
زمین زده، مشتی خاک بر می گیرد و با اشاره به آن خطاب به خود]  
حلقومت را باز کن لعنتی، جشن مار و مور امروزه،  
امروزه، امروزه.  
فارس : سمیره.  
سمیره (گریان) : بذار خودم را راحت کنم، خاک کنم، خالی کنم.

فارس : تو دیوونه ای. دیوونه.  
سمیره : دیوونه؟ [سمیره قاه قاه می خندد و به سراغ چمدانش  
رفته، عکسهایی را که از محمود گرفته بیرون می آورد].  
— مکت —

سمیره : درسته، عاقل آدم کش نیست. [سمیره عکسهایی محمود را  
به این و آن نشان می دهد و گریان] اسمش محموده، مفقود  
بود. من کشتمش، تراخدا مرا بکشید، من قاتلم، جانی ام،  
این جوونو من فرستادم زیر خاک. [سمیره اکنون رو در  
روی محمود]

محمود : کارت میشه همین.  
سمیره : چونکه غیر از مرگ برام پناهی نمونده. من، من طناب  
دارم را هم بافته ام، خیلی وقته اینجاست توی چمدونم.

[سمیره طناب داری از چمدان بیرون آورده، بر گردن می افکند و این در حالی است که بغض راه تنفس را بر بی بی بسته است، خفگی به بی بی دست می دهد. او چنگ بر گلو زده، بر خود می پیچد، سمیره ضمن نشان دادن عکس محمود به این و آن، این باد رودر روی صالح قرار می گیرد که اکنون او نیز نه بر زمین است نه در آسمان. لبخندی زورکی بر لبان سمیره نقش می بندد.]

سمیره (خطاب به صالح): تو را، تو را هم فراموش نکرده ام، برات آوردم، آره، یه سوغاتی خوب. [سمیره به سراغ چمدانش می رود.] ولی متأسفانه تو این چمدون نیست. [سمیره خنجری از چمدان بیرون آورده، در مقابل صالح می گیرد و خطاب به صالح] توی چمدون سینه... درش بیار... قلب محمود را می گویم. [خشم در چهره صالح نقش می بندد، خنجر را از دست سمیره می گیرد. بی بی با حالت خفگی بر خود می پیچد]

سمیره: هنوز سالمه، سالم سالم. عین ساعت کار می کنه. تیک تاک، تیک تاک. صداش را، صداش را می شنوی... (خطاب به بی بی) تو چی می شنوی؟ (فریاد می زند) گوش می هست صدای جیک جیک اون گنجشک را، بشنوه؟ صدای سرکوبوندنش را به این میله های آهنی؟ [سمیره بر سینه خود دست می نهد]

بی بی: صا... صا... (نعره می کشد) صالح، صالح، صالح! صالح (آرام و بغض آلود): تو دیگه هیچ وقت موهات تا نمی شه هاجر، مگه نه؟

بی بی (ادامه و با فریاد رو به آسمان): چرا رو سرم خراب نمی شی آسمون؛ کری؟  
صالح: دیگه هیچوقت کفشات جفت نمی شن هاجر!

بی بی : دیگه بدنبال کی می گردی، نگرد، با تو هستم زمین، مگه  
پیداش نکردی، مگه محمودم را پیدانکردی، توی مشتت  
لهش نکردی؟ حرف بزن زمین! لالی؟  
صالح : دیگه گنجشکا روی دیوار خونه مون جشن راه نمیندازن،  
درسته؟

بی بی (ادامه) : خوابی! چرا زیر این کوه غم و غصه لهم نمی  
کنی؟  
صالح (آرام) : ولی، ولی تو باز هم کفشاشو واکس می زنی  
هاجر!

می دونم، باز هم مثل همیشه هر شب رختخوابشو جفت  
خودت پهن می کنی هاجر، می دوئم، من هم باز برایش  
می گردم، می گردم، می گردم. [صالح شکسته در خود  
مچاله می شود.]

— مکث —

بی بی (که حرفهایش آرام، آرام بدل به فریاد می شود) :  
هیچ پرنده ای نباید اسیر قفس باشه، این حرف همیشه  
محمود بود صالح درسته؟! ... آزدش نمی کنی، پاشو  
اون پرنده را توی آسمون آبی پرواز بده صالح... ستاره  
جاش سینه آسمونه، نه سینه سنگ. [صالح اندیشه مند و  
غمناک سر را پایین افکنده است]  
بی بی (با اشاره به خنجر، آرام) : خشکه، لباش خشک خشکه،  
پاشو بکارش پیرمرد، سیرابش کن.  
صالح : نه به خودش رحم کردید، نه به مو، نه به مادرش و نه  
حتی به زن و بچه اش. [صالح دست امین را گرفته رو در روی  
سمیره قرار می دهد]  
صالح : نگاهش کن، از وقتی که یاد گرفته بگه بابا، چشم براه  
اومدنش بوده.

امین (خطاب به سمیره) : تو می دونی بابام کی می یاد، مگه نه؟  
 [سمیره سرش را پایین می اندازد. اشک در چشمان او حلقه  
 می بندد.]  
 امین : حرف بدی زدم بی بی؟  
 صالح : جواب تو، همینه، سرافکندگی و حس گناهی که مثل

طو لعنت تا ابد گردنت آویزونه.  
 سمیره (مستأصل): من... من ... خب، یعنی...باید... می خوام...  
 [سمیره چمدان خود را بسته آماده رفتن می شود. بی بی،  
 در چارچوب عمق راه را بر او می بندد.]  
 بی بی : گمون نکنم یادت رفته... سوغاتی پدرش؟ حتماً از  
 دادنش پشیمون شدی، نه؟ [سمیره بار دیگر چمدان را  
 زمین می نهد]  
 سمیره : همه چی خالی یه، پوکه. من، آب، آسمون، زمین، زمان.  
 گذشته فقط از دست مرگ می گریختم، اما امروز هم از  
 دست مرگ هم از دست زندگی.  
 [همه تماشاگرد، سمیره و فارس میدان دار]  
 فارس (خطاب به سمیره) : حیف از آن همه تلاش، آن همه  
 خواهش، چاپلوسی... تو احمقی سمیره  
 سمیره : می دونم.  
 فارس : با پیوند اون قلب سمیره، مثل همه، بر می گردی سر  
 خونه و زندگیت.  
 سمیره : زندگی؟ برای چی باید زندگی کنم؟  
 فارس : نه، تو اون سمیره سابق نیستی که روزگاری عاشقش  
 بودم.  
 سمیره : می دونم ، من هیچ شباهتی به خودم ندارم، مثل همه، من

به یه آدم دیگه تبدیل شده ام یه سمیره دیگه، زشت یا زیبا  
 نمی دونم... تو می دونی من کی هستم سرهنگ!؟  
 فارس : تو زندگی مرا تباه کردی، سیاه کردی.  
 سمیره : خودت را از چنگ من نجات بده و یا مرا از دست خودم.

فارس : يك بار به حرفم گوش بده سمیره.  
 سمیره : ما دیگه حرفی برای هم نداریم، دیگه زبون همدیگه را  
 نمی فهمیم... خداحافظ.

فارس : جواب پدر و مادرت رو چی بدم.  
 سمیره : هر چی دوست داشتی. بگو سمیره سوخت، خاکسترش  
 را باد برد... (خطاب به بی بی و صالح) خاکسترش را هم  
 باد برد، (با خود) خاکسترش را هم باد برد.

بی بی (خطاب به صالح و با اشاره به خنجر) : بدش به من...  
 بدش به من اون خنجر رو صالح! [بی بی می خواهد خنجر  
 را از دستان صالح بیرون آورد، صالح مانع شود]

صالح : هاجر... تنها چیزی که از اون بچه برامون مانده، یه قلب  
 دردمنده که تو سینه اون سنگ پرپر می زنه، تو هم لابد  
 صدای ناله هاشو می شنوی هاجر، مگه نه؟

بی بی (آرام) : تحملشو ندارم (نعره می زند) تحملشو ندارم،  
 صالح، ندارم، ندارم، ندارم. [بی بی طناب دار افکنده بر گردن  
 سمیره را می کشد. سمیره چهار دست و پا بدنبال طناب  
 کشیده می شود]

صالح (غضبناك) : هاجر! [بی بی طناب دار سمیره را رها می  
 کند]

بی بی : تو اگه دوست داری از خون بچه ات بگذری، بگذر. ولی  
 مو از حقم نمی گذرم.  
 صالح : حق؟ مو هم از حقم نمی گذرم، خدا هم.

— مکث —

بی بی : پس معطل چی هستی؟ خنجر که دستته... ره‌اش کن،  
اون پرنده مظلوم رو آزاد کن.

— مکث —

صالح : یوسف را دست خدا از چاه ره‌اش کرد، نه دست  
بنده اش. مُردن برا خیلی ها نعمته هاجر (خطاب به سمیره)  
و ماندن عذاب، درست نمی گم؟  
سمیره (خطاب به امین) : سازت کجاست کوچولو. [امین ساز  
دهنی را به سمیره می دهد. سمیره شروع به نواختن  
می کند. در این دم بی بی و صالح و امین تماشاگر اند و  
محمود جای آنان بازیگر. سربازی عراقی پشت پنجره در  
حال قدم زدن.]

محمود : می یای اینجا که ساز بزنی؟  
سمیره : از سکوت بدم میاد، می خوام بشکنمش.  
محمود : فکر کنم آدم بتونه با صدای شکستن خودش، سکوت را  
بشکنه.

سمیره : من سنگم نمی شنوم، کورم نمی بینم.  
محمود : زبون چی، داری؟ [سمیره باز شروع به نواختن می کند.  
محمود ساز را از او می گیرد.] دنیا به ساز هیچ کس نه  
رقصیده، نه می رقصه. فکر کنم سربازای پشت این در و  
پنجره هم از شنیدن صدای نحس این ساز زلّه شده اند.  
[محمود سازدهنی را به گوشه ای پرتاب می کند]

— مکث —

سمیره : حرفی رو دلت سنگینی می کنه. می دونم... بگو خودتو  
سبک کن... می خوام وصیت کنی؟  
محمود (با طعنه می خندد) : برای تو؟ ... یا احمقی یا خودت

را به حماقت می زنی.

سمیره : بگو. هر چی دوست داری بگو. من به خودم قول داده ام به تموم حرفات گوش بدم، حتی اگه بد و بیراه باشه. محمود (با طعنه) : شما مهربون تر از اونی که فکر می کردم... حرفم اینه، قلبی را که فردا تو سینه ات می کارند، قلب نیست... نارنجکه. ضامنشو هم کشیدم، نارنجکی که ساعتی هزار بار منفجر می شه و تو هم باهات ساعتی هزار بار متلاشی، می دونی اونوقت کارت چی یه؟... جمع و جور کردن تیکه پاره های خودت که به در و دیوار و سقف چسبیده اند.

[سمیره بار دیگر به سازدهنی پناه برده، می نوازد]

محمود (ادامه) : و هیچ کس و هیچ جا و هیچ چیز پناهت نمی ده، نجاتت نمی ده، حتی این سازدهنی، حالا پاشوگورت را گم کن، می خوام این یه روز آخر عمرم، آسمون رو تماشا کنم، پرنده هارو و... خدارو. [محمود می نشیند، سمیره باز به نواختن ساز پناه می برد. بی بی برخاسته رودرروی سمیره می ایستد، تماشای معترض بی بی سمیره را از نواختن باز می دارد.]

- مکث -

بی بی : ایستادی؟ بزن... (نعره می زند) بزن غربتی، نه امروز عید صالحه.

صالح (ناراحت) : هاجر!

بی بی (معترض) : چی یه. [بی بی بلافاصله امین را آورده، آینه صالح می کند.] نگاه کن. چشمات را نگاه کن صالح، چشمات باباش را ازت طلب می کنند، درسته؟... چرا حرف نمی زنی؟ جوابی برایش داری؟ فردا چی می خوای

بهش بگی؟

- مکث -

صالح : امام حسین وقتی علی اکبر شو به میدون فرستاد،  
فرستاد که برگرده، امام آینه ای به میدون فرستاد که چشم  
قکار را نه به دیدن صورت که به دیدن سیرتشون باز کنه.

[صالح همزمان با آخرین جملات بالا، خنجر را در مقابل  
چشمان سمیره می گیرد و خطاب به او] باز کن...  
چشمهاتو باز کن و خودتو تماشا کن. [سمیره خجلت زده  
سرش را پایین می افکند] خجالت می کشی خودتو تماشا  
کنی، نه؟... شاید از قیافه خودت وحشت داری...  
بیار بالا. (نعره می کشد) سرتو بیار بالا خودتو تماشا کن  
ابلیس! ساکتی؟ حرف بزن چه می بینی؟... (خشمگین)  
پرسیدم چه می بینی؟... زشتی یا زیبا؟ آدمی یا عفریت؟

سمیره : من تنها ترجمان صدای اون قلبم که مدام بالای سرم یا  
قرآن می خونه، یا مرثیه. بکشید، ترا خدا مرا بکشید.

- مکث -

صالح (خطاب به بی بی) : اون فقط یه لاشه است هاجر! یه لاشه  
گندیده. تنها چیزی که تو وجودش زنده است،  
صدای محموده (خطاب به سمیره) صدایی که ریشه هاش،  
نه یه خنجر، هزار خنجر توجونش... (صالح خنجر را  
به بی بی می دهد) خواستی با لبای اون خنجر دل بچه ات  
را ببوسی، پنبه بذارتو گوشهات، ناله هاش زجرت نده.

- مکث -

بی بی : مو هم دلم رحیمه صالح، اگه هیشکی ندونه، اگه هیشکی  
نشناسه، تو که می دونی، تو که مرا خوب می شناسی. دلم  
می خواد گذشت کنم، ولی، ولی، با این آتشی که تو دلم گر

می زنه چه کُنم می دونستم اشکهام آبی یه بر این آتش، مثل  
 یعقوب گریه می کردم، گریه می کردم، تاسیاهی های  
 چشمم سفیدشن. چقدر انتظار کشیدم، چقدر انتظار  
 کشیدم، انتظار، انتظار، انتظار... وقتی اسیر می آورند،  
 لابدیادته، من و تو و این بچه می رفتیم شاید چشمهای  
 کورمون به دیدنش روشن شه، تو چهره تک تک ازاده ها  
 نگاه می کردیم، این بچه چشمش به هر کدومشون که  
 می افتاد، می گفت بی بی، بابامه، بابام اومد، می گفتم نه  
 عزیز دلم، بابات نیست، ولی، ولی بر می گرده، (ملتمسانه  
 خطاب به سمیره) ترا خدا بچه ام را نکشید، بچه ام را  
 نکشید، نکشید، نکشید (گریه می کند)

صالح : هاجر! مرگ و زندگی دست خداست. [صالح دست امین  
 را در دست گرفته، از صحنه خارج می شود و دمی بعد از او  
 محمود از سوئی دیگر]

بی بی : صالح، صبر کن صالح. [بی بی نیز از صحنه خارج  
 می شود. اکنون سمیره تنهاست.] - لحظه ای بعد -  
 فارس (شادمان و سر حال) : سمیره. سمیره!... خواب بودی سمیره؟  
 سمیره : نه خواب بودم، نه بیدار. توی چه عالمی بودم، نمی دونم.

کجا بودم، نفهمیدم.

فارس : علتش فکر زیاده و بی خوابی... زنگ زدم بیمارستان  
 سمیره! همه چی آماده است رقص، شادی، زندگی، لبخند  
 (می خندد) طرف را هم برده اند بیمارستان، احتمالاً  
 مادرت هم الان باید اونجا باشه. خب، آماده ای؟  
 سمیره (با سر پاسخ مثبت می دهد) : نه برای زندگی... برای  
 مرگ.

فارس (غافلگیر) : هان؟

سمیره : درست شنیدی فارس، درست شنیدی (آه می کشد) نه. نمی توئم به جای دیگری نَفَس بکشم، به جای دیگری بخونم، برقصم، ببینم و زندگی کنم.

فارس : هذیون نگو دل و دماغشو ندارم.

سمیره : حرفام هذیون نیست فارس. فکر کنم الان بیدارم و هوشیار، روبروی هر سه تاشون نشستم. آه، ابر. آینه. آینه دیروز، امروز و فردا. فردا من نباشم بهتره. فردام روشنتره.

فارس : سمیره...

سمیره : من هم دل و دماغ قیل و قالت را ندارم فارس!

فارس (عصبانی) : بگو شده ام ملعبه.

سمیره : همه ما ملعبه ایم.

فارس (ناراحت بیرون می رود) : باید تکلیفم با تو روشن بشه.

سمیره : روشنه، روشن روشن (با خود) مثل آفتاب... باید تکلیفم را با خودم روشن کنم [سمیره آینه کوچکی از کیف خود بیرون می آورد و در آن می نگرد]

سمیره : و نترسیم از مرگ/ مرگ پایان کبوتر نیست (۱) [سمیره برخاسته یکی یکی پنجره ها را می گشاید]

سمیره : این دو سه هفته آخر عمر، باید آسمون را تماشا کنم، پرنده ها را... و خدا را.

[آواز مرغان دریایی]

پایان

. از زنده یاد سهراب سپهری

## نمایشنامه رقص پروانه ها

شخصیتها :

۱ - ننه حلیمه

۲ - ریحانه

۳ - رحمن

۴ - جابر

صحنه :

[حیاطی است دو طبقه، با شکل و شمایی قدیمی، دو اتاق زیر و اتاقی بالا، یکی از اتاقهای زیر دارای پنجره ای است. بوسیله پلکانی که در سمت چپ حیاط است می توان به اتاق بالا راه برد. سمت راست حیاط تئوری است و اطرافش خرت و پرت مربوط به کار ناوایی. در حیاط سمت چپ قرار دارد. اکنون غروب روزی پاییزی است و رحمن بر پیشانی طبقه بالا با تفنگ چوبی با دشمنان فرضی خود در حال جنگ، گاه و بیگاه صدای انفجاری از دور و نزدیک هراس و وحشت به جان شهر می اندازد.]

رحمن (شلیک می کند) : تَقْ تَقْ، تَقْ تَقْ، بُم بُم، تَقْ، تَقْ و...

[صدای انفجاری از راهی نه چندان دور، زمین و زمان را در هم می کوبد ریحانه و بلافاصله بعد از او ننه حلیمه، وحشتزده و سراسیمه از اتاق سمت راست بیرون می زنند، در دست ننه حلیمه گردنبندی طلا است.]

ننه حلیمه (عصبانی) : خون به دلم کردی بچه، دِ بیا پایین دیگه.

[رحمن بی توجه، به حرف ننه حلیمه، نگران دور دست]

رحمن : هو هو، چه دود سیاهی ننه!

ننه حلیمه : بهت چی گفتیم؟

رحمن : مته هزار تا مار سیاه ست ننه، بیا نگاه کن.

[ریحانه با نگرستن به شهر، سری به تأسف تکان

می دهد.]

رحمن : اونجاست ریحانه، طرفای حَرَمَه، نه؟

ریحانه : شهر شده عین لونه زنبورا.

ننه حلیمه : بیارش پایین ریحانه.

ریحانه : بی دینا جای سالم برا شهر نداشتن.  
 صدای مردهمسایه: رحمن عزیزمی، به ننه ات بگو نون هست؟  
 رحمن : ننه...  
 ننه حلیمه : مش جاسمه؟  
 [ریحانه دست رحمن را گرفته پایین می آورد]  
 رحمن : ها ننه، نون می خواد.  
 ریحانه : اینا هم دارن بار می کنن.  
 رحمن : کجا می رن ننه؟  
 ننه حلیمه : چه میدوئم، لابد دنبال حفظ جونشون.  
 رحمن : دیگه بر نمی گردن؟  
 ننه حلیمه : مگه می شه ننه، ریشه هاشون اینجاست، بجنب ننه،  
 بجنب.

رحمن (در حالیکه به اتا می رود) : چند تا بدم ننه؟  
 ننه حلیمه : هفت تا مش جاسم، ده تا هم ننه علی.  
 صدای رحمن : ننه علی؟  
 ننه حلیمه : ها ننه، ناتوونه بیاد، بچه هاش هم نیستن (خطاب به  
 ریحانه و با اشاره به گردنبنند) این را بابات برام خرید،  
 روزی که خدا رحمت را بهمون داد، خدا جفتشون را  
 رحمت کنه.  
 - مکث -

ریحانه : بالاخره نگفتی حرفت چی یه؟ چی می خوای بهش بگی؟  
 ننه حلیمه : به کی ننه؟  
 ریحانه : تو هم که پاک فراموشکار شدی، عمو جابر دیگه، باز  
 الان می یاد سفره بحث رو پهن می کنه.  
 ننه حلیمه : اگر بفهمم بعد از این همه سال کویت رو براچی ول  
 کرده اومده، خوبه.  
 ریحانه : تو چقدر بدبینی ننه، خب اومده ما را سر بر راه کنه!

ننه حلیمه : بد بین نیستم ننه، مو جابر رو بهتر از تو می شناسم، بابات که رفت رحمت خدا، پاش رو گذاشت این جا؟، مگه غیر از بابات برادری هم داشت؟

ریحانه : اگه به خاطر ما نیمومده، پ دل در دیش چی یه؟  
ننه حلیمه : خودم هم توش ماندم.

ریحانه : جوابم را ندادی؟

ننه حلیمه : تو ای وضع هر کس دستش سر کلاه خودشه، حق هم دارند، موکی را دارم برم ننه، با این طفل صغیر کجا را دارم که برم؟

ریحانه : با ما می یای ننه! من و احمد.

ننه حلیمه : احمد می یاد عروس بیره، نه عذاب.

ریحانه : به خدا ننه، احمد از خداشه.

ننه حلیمه : می دوئم عزیزم، می دوئم، ولی اون هنوز دستش توکاسه باباشه.

ریحانه : مگه باباش غریبه است ننه، برادرته، دایی بچه هات.

ننه حلیمه : از همه اینا گذشته، یه نونوایی تو شهر نمونده، همه دو پا داشتند، چارتای دیگه قرض کردن و رفتن، یکی باید باشه به چارتا مسلمون نون بده. [ننه حلیمه گردنبنند را به گردن ریحانه آویخته است، صدای انفجاری از راه دور]

ننه حلیمه : مبارکت باشه ننه،... خدا ذلیلشون کنه، که آسایش برا کسی نداشتن... [ننه حلیمه برخاسته به جستجوی

چیزی می پردازد]

ریحانه : می گه با ماشین بابام کار می کنم... ننه! نمی شه سه چار هفته ای، بیایی برگردی؟ بخاطر حرف مردم.

ننه حلیمه : دهن مردم دروازه است ننه، ما چی کار به حرف مردم داریم از این به رد، خاله طاهره ات هم که خرم آباده،

چه مو، چه او... نمیدوئم این الك را كجا نهادم؟ [ننه  
 حلیمه برای یافتن الك راه به اتا بالا می برد]  
 ریحانه: تو که نیای، پام را راه نمی گیره برم.  
 ننه حلیمه: رفتنی باید بره.  
 ریحانه (متأسف): کی فکرش را می کرد ای جوری بشه. جای  
 نُقل و نبات، شاباش آتیش!  
 ننه حلیمه: هر چی خدا بخواد همون می شه، ناشکر نباش.  
 [ننه حلیمه در پی یافتن الك به در قفل شده اتا بالا  
 بر خورد می کند]  
 ننه حلیمه (ادامه): این در هم که مثل دهن مرده ها همیشه بسته  
 است، نمی دوئم برا چی به این در قفل می زنه؟  
 ریحانه: خونه خودشه ننه، می شه بهش بگی نزن؟  
 ننه حلیمه: می گفت خرت و پرتامون را در می آوردیم.  
 [صدای انفجاری از راه دور، نگاه حلیمه را به تماشای  
 شهر دعوت می کند]  
 ننه حلیمه: خونه تون خمیر که همه را خونه خراب کردین.  
 صدای مرد همسایه: هی، ننه حلیمه، وقتش نشده بجنبی؟  
 [ننه حلیمه به تمسخر لبخندی می زند و رحمن نان بر  
 کف از اتا بیرون می زند]  
 ننه حلیمه: خدا بخواد کجا؟  
 همان صدا: اگه بطلبه امام رضا (ع).  
 ننه حلیمه: ضامن آهو نگهدار تون ننه، جای ما زیارت یادتون  
 نره.  
 همان صدا: نون چی ننه حلیمه، نبود؟  
 ننه حلیمه (خطاب به رحمن): هنوز نرفتی رحمن؟ (خطاب به  
 مرد همسایه) الان می یارد شون ننه. [ننه حلیمه پایین  
 می رود]

رحمن (چشمش به گردنبند ریحانه می افتد) : چقدر قشنگه  
ریحانه، ها ننه؟

ننه حلیمه : کارت را بکن ننه، زود هم برگردی، باید نونای مسجد  
را ببری.

رحمن (در حال رفتن) : پول چی ننه، باز نگیرم؟  
ننه حلیمه : آردمون که می رسه ننه، برا چی دیگه پول... آفتاب  
نشست دست به بند سیاه و سفید نزدم.

[در این دم جابر هر اسان و مضطرب داخل می شود و  
بلافاصله در را پشت سر خود می بندد، گویی کسی در  
تعقیب او بوده است، ننه حلیمه و ریحانه متعجبانه او  
را می نگرند جابر زورکی لبخندی می زند و تلاش  
می کند احوال خود را عادی جلوه دهد]

جابر (نفس زنان) : شهر که نیست، جهنمه لامصب! [جابر  
سریع پلکان را زیر پا می نهد و به اتا بالا رفته، در را  
پشت سر خود می بندد، حالات غیر عادی جابر بیش از  
بیش بر تعجب حلیمه و ریحانه می افزاید، هر دو  
پرسشگرانه در چهره هم دقیق می شوند هیچکدام به  
نتیجه ای نمی رسند]

ننه حلیمه : یعنی چه اش بود؟

ریحانه : گموئم ترسیده.

ننه حلیمه : خدا کنه اینجور باشه.

ریحانه : سر بسته حرف می زنی.

ننه حلیمه : برو اون الك را بیار کار داریم ننه، بجنب.

ریحانه : اتاق بالاست.

ننه حلیمه : حالا که در بازه.

[ریحانه به سمت اتا بالا می رود، کسی در می زند،

جابر هر اسان از اتا بیرون می زند، ننه حلیمه می رود

که در را بگشاید]  
 جابر (مضطرب): باز نکن حلیمه، باز نکن. [ننه حلیمه  
 بی توجه به حرف جابر در را باز می کند، جابر دیگر بار  
 به اتا باز می گردد و ریحانه برای آوردن الك به دنبال او]  
 صدای مرد همسایه: ما رفتیم ننه حلیمه، بدی، خوبی دیدی،  
 یحلمون کن.

ننه حلیمه: به حفظ خدا ننه، به حفظ خدا.  
 صدای مرد همسایه: جای ما از بچه ها خداحافظی کن.  
 ننه حلیمه: علی نگهدارتون ننه، سالم و تندرست.  
 صدای مرد همسایه: برانونا هم ممنون ننه حلیمه، خداحافظ.  
 ننه حلیمه: به سلامت ننه، عاقبتتون خیر. [ننه حلیمه در را  
 می بندد و بدبینانه به اتا جابر چشم می دوزد. ریحانه  
 الك بدست از اتا بیرون می زند و بعد از او جابر، هر  
 دو پایین می آیند]

جابر: باز که الك دستتونه؟  
 ننه حلیمه: تگون بخور جوئم، تگون بخور عزیزم، الان مردم نون  
 میخوان.

جابر: مردمی نمونده حلیمه، مثل مورچه، انگار آب ریختی  
 تولونه شون.

ننه حلیمه: پس نونای ننه حلیمه را کی یا می خورند، گنجشکا؟  
 جابر: یه بار بهت گفتم، دو بار بهت گفتم، تو مسئول شکم  
 دیگران نیستی، جنگ خشک و تر نمی کنه. حلیمه!  
 رحمتت را از دست دادی بس نیست؟ دست اون طفل معصوم را  
 بگیر از این خراب شده بزن بیرون.

ننه حلیمه: دست و پام رحمت بود که با دست و پاش رفت که  
 رفت، من بال شکسته کجا را دارم برم، چطور برم؟  
 [اشک در چشمان ننه حلیمه نقش می بندد و در ادامه

می گوید] هنوز هر وقت از دم مدرسه اش رد می شوم،  
با چنگ و دندون به جون زمین می افتم، شاید دست  
و پای بچه ام را بهم پس بده، سنگدل از زمین سنگه...  
اون الك را بذار زمین بیا کمکم کن آرد بیاریم ریحانه.  
[ریحانه الك را از زمین می نهد و بدنبال ننه حلیمه به  
اتا سمت چپ می رود]

جابر: جلو ضرر رو هر وقت بگیری، منفعتش، فکر خودت  
نیستی، فکر اون طفل معصوم باش که هنوز دست  
چپ و راستش را نمی شناسه، می فهمی؟  
ننه حلیمه: شیر مادرت باب بحث را باز نکن جابر.

[صدای چند انفجار از راهی نه چندان دور]  
جابر: بحث کدومه (با اشاره به صدای انفجار) هان، می شنوی؟  
صدای ننه حلیمه: کز نیستم.

جابر: و لابد می دونی معنی شون چی یه؟  
[ننه حلیمه و ریحانه کیسه ای نیمه پر از آرد را با  
زحمت از اتا بیرون می آورند]

ننه حلیمه: شهر زنده است، نون می خواد.  
جابر: یا جون؟  
ننه حلیمه: داره.

جابر: درسته، رحمن هنوز زنده است، هم دست داره که با  
تفنگ چوبی اش شلیک کنه، هم پایی برهنه که بدنبال  
آرزو هاش بدوه و یه ننه لج باز که پاش را کرده تویه  
کفش داغی رو داغ یتیمی اش بذاره.

[ننه حلیمه مانده است چه بگوید گویی جز فرو بردن  
خشمش راه چاره ای نمی شناسد]  
ریحانه: راست می گه ننه، اگه زبوئم لال، زبوئم لال...  
ننه حلیمه (عصبانی): زبونت طناب دار اون بی دینا که این

قشقر را راه انداختن.

جابر: تو حرف حساب سرت نمی شه، آگه توپی، موشکی، زد و انداخت روجا، چی؟ کی را داری؟ کی بالا سرته؟  
ننه حلیمه: خدا. [ننه حلیمه باز با دستپاچگی بدنبال چیزی می گردد]

ریحانه: اونم راضی نیست بمونی ننه، خدا خیر بنده اش را می خواد، نه بدبختی و بیچارگی.

ننه حلیمه: یه نگاه بنداز به تتور ببین هیمه اش رو به راه هست؟ تتور مو امروز در حکم یه تفنگه جابر و هر نون اون تیری تو دل خدانشناسا. [جابر به طعنه می خندد، گویی سر آن دارد که خشم حلیمه را عمداً برانگیزد. ننه حلیمه پرسشگر] نمی دوئم بدنبال چی می گشتم؟  
جابر: لابد هنوز به بدنبال دست و پای بریده رحمت.

[چشمان ننه حلیمه دو کاسه پر از اشک می شوند، اما او همچنان خشم خود را فرو می دهد]

— مکث —

جابر: دروغ می گم بزن تو دهئم، والله، ... بدت نیاد حلیمه تو تا همه را به کشتن ندی دست از لج و لجاجیت بر نمی داری.

ننه حلیمه: سر جا مونی جابر نمی خوام چیزی بهت بگم.  
جابر: نه بگو.

ننه حلیمه: رحمت را مو به کشتن ندادم جابر.

ریحانه (میانجی می شود): ننه! منظور عمو جابر ...

ننه حلیمه: اون مدرسه را با اون همه طفل معصوم موزیر و رو نکردم جابر، روزی صد توپ و موشک و بمب رو سر مردم مو نمی ریزم جابر.

جابر (به اتابالا می رود): بحث با تو مشقت رو سندوق

کوبیدنه، ولی سندنون هم که باشی، آتش این جنگ  
 آبت می کنه. [در به صدا در می آید، جابر به جای خود  
 میخکوب می شود]  
 صدای رحمن (بلافاصله): باز کن ننه، مو او مدم. [ننه حلیمه در را  
 باز می کند، رحمن وارد می شود، چند تایی نان بر  
 دستهای اوست]  
 ننه حلیمه: برشون گردوندی ننه؟  
 رحمن: ننه علی اینا رفته اند، نبودن.  
 جابر (به طعنه می خندد): این جوری که داره پیش می ره، تاچند  
 روز دیگه گوشتات صدای آدمیزاد را مگه به خواب ببینه.  
 ننه حلیمه: صدای خودم که هست.  
 جابر: و گوشهای ترکیده دیوارهای خراب شهر. [جابر به  
 اتاقش می رود و رحمن به اتا سمت راست]  
 ننه حلیمه (خطاب به رحمن): بذارشون رونونا، نونای مسجد را  
 ببر... (به ریحانه) ببین هیمه تتور آماده است  
 صدای رحمن: ننه، گرسنمه.  
 ننه حلیمه: وقتی برگشتی.  
 رحمن: (در قاب پنجره) راستی ننه، یکی دو کوچه بالاتر،  
 پشت مسجد، خونه ها را یکی یکی داشتن می گشتن.  
 حلیمه (متعجب و کنجکاو): هان. [ریحانه و حلیمه متعجبانه  
 به هم می نگرند.]

— مکث —

صدای رحمن: می گفتن جاسوس او مده ننه (رحمن در قاب پنجره  
 ظاهر می شود) ننه جاسوسها... [ننه حلیمه فوراً دست  
 بر دهان رحمن می نهد و او را از حرف زدن باز  
 می دارد]  
 ننه حلیمه: به هیشکی نگی ننه، فهمیدی رحمن؟ دیگه هم حرف

نزن، خُب؟ [ننه حلیمه رحمن را رها می کند]

رحمن : چیز بدی که نگفتم ننه.

ننه حلیمه : هیس، نونا را ببر راه بیفتت قربونت، بجنب عزیزمی.  
(با خود) ای تف به غیرتت جابر، پس ای همه بگو  
مگو ریختن اشک تمساح بود، می خواست چرخ  
خودش بچرخه بی شرف، ای تف به شرافتت وطن  
فروش، نگو دنبالش کرده بودن که شده بود عین گرگ  
تیر خورده.

ریحانه : یعنی ممکنه؟

ننه حلیمه : از دست شیطون هر چی بگی بر می یاد ننه، جابر را  
فقط خدا می شناسه.

[رحمن نانه را بر کف و سر در گم از کار ریحانه و ننه  
حلیمه از اتا بیرون می زند.]

ننه حلیمه (ادامه) : برو ننه، برو تصدقت... به خاک سیاهش  
می نشوئم. [رحمن بیرون می رود و بلافاصله بدنبالش  
ریحانه، ریحانه لحظه ای از بیرون دیده بانی می کند، بر  
می گردد و در پشت سر خود می بندد - مکث - هر دو  
(ننه حلیمه و ریحانه) اگر چه در حال کار اما غوطهور  
در اندیشه، بگونه ای که گویی حرکات آنها در خواب و  
رؤیا صورت می گیرد «از اینجا به بعد گفتگوی آنان  
بصورتی است که جابر نفهمد»]

ریحانه : مو می ترسم ننه.

ننه حلیمه : بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ننه، نترس.

ریحانه : دیگه اینجا ماندن ننه، مته خوابیدن رو پرچ خاره. (۱)

[ننه حلیمه به تمسخر می خندد]

- مکث -

ریحانه : اگه ... اگه، بریزن تو و دستگیرش کنن، می خوام بگی

گردش ما را نمی گیره؟

ننه حلیمه : چرا ما؟

ریحانه : تو خونه ماست، تا بخوای ثابت کنی سقا نیستی، آبها را بهت کشیده اند.

— مکث —

ننه حلیمه : خدا بر اش نسازه، که نه راه پس بر امون گذاشته، نه راه پیش، تو برو ننه، برو اسباب اثاثیه ات را جفت و

جور کن،... احمد نگفت کی برمی گرده؟

ریحانه : بعد از حمله، ننه نمی دوئم چرا ایندفعه...

ننه حلیمه : دلواپس نباش ننه، برمی گرده.

— مکث —

ریحانه(ناراحت) : مو اگر تو نیای به حضرت عباس پام را از این جا بیرون نمی زارم، ننه...

ننه حلیمه : گفتم ببین هیمة تنور آماده است.

ریحانه(ناراحت) : آره آماده ایم... منتظر یه کبریت.

[ننه حلیمه ناراحت ریحانه را می نگرد]

ریحانه : این قضیه دیگه لج بازی بر نمی داره، از خر شیطان بیا پایین ننه، مگه می خوای تا ابد بیای.

ننه حلیمه : مو خونه زندگیم را ول نمی گنم برُم که اون خبیث هر

کثافتکاری که دلش بخواد، بکنه، این را هر اسمی

می خوای روش بذار.

ریحانه : ننه...

ننه حلیمه : سرُم درد می کنه ریحانه.

[ریحانه پرده احتیاط را دریده نعره می زند]

ریحانه : مو هم بخنم زغال آگه از جام جُم بخورم.

ننه حلیمه : گل بگیره دهننت را دختر، برو به کارات برس.

ریحانه(ناراحت) : مو باید بشیئم کفئم را بدوزم (گریه می کند)

کاش به جای رحمت مو تیکه تیکه می شدم وای روز را  
 نمی دیدم، چرا خدا منم راحت نکرد. [ننه حلیمه او را  
 در آغوش می کشد و هر دو می گریند گویی به کج  
 بختی خویش]

ننه حلیمه: گریه نکن عزیزم، گریه نکن جوئم، هر شبی بالاخره  
 روزی هم داره.

[صدای انفجار چند توپ از راه دور، جابر از اتا  
 بیرون می زند و پایین می آید]

جابر: باز که مثل سگ و گربه پریدید به جون هم، تو تا این  
 دختر را زجرکش نکنی دست بر نمی داری.

ریحانه (ادامه و مویه کنان): زیر درگاه خدا چه گناهی کرده ام  
 که باید اینجوری زجر بکشم.

جابر: تو هیچ ریحانه، همه تون دارید چوب گناه مادرتون را  
 می خورید.

ریحانه: درسته، گناهکارم و روسیاه، نه مار در آستینم پرورش  
 میدم.

- مکث -

[رحمن، نانا بر کف، بر می گردد و جابر غوطهور در  
 اندیشه]

ننه حلیمه: برگشتی؟

رحمن: تاریکه ننه، می ترسم برم.

ننه حلیمه: تو که این قدر ترسو نبودی، الان باهات می یام.

[ننه حلیمه برای چادرش به اتا می رود]

رحمن: رضا ننه حمزه می گفت، جاسوس اومده ننه، می گفت  
 شهر پر از جاسوسه... ننه جاسوساچه هارا هم  
 می برن؟

[جابر همه چیز را لورفته حدس می زند، ننه حلیمه

چادرش را به سر زده می دود که راهی شود]  
 ننه حلیمه (به طعنه): از عموت بپرس، بریم ننه، بریم.  
 [جابر احساس خطر می کند و راه را بر حلیمه می بندد]  
 \_ مکث \_

جابر: آدمی که در حال غرقه، سر هر کسی رو می کنه زیر آب  
 که جون خودش را نجات بده، درسته؟ حتی قوم و  
 خویشاش، حتی خواهر و برادرش، لب ترکنی،  
 دودش تو چشم خودته.

ننه حلیمه: گراز را جون به جوش کنی گرازه.  
 [ننه حلیمه و بدنبال او رحمن خارج می شوند]  
 جابر: مواظب باش ننه ات کار دستتون نده.

[صحنه برای لحظه ای تاریک می شود. وقتی نور رفته  
 باز می گردد ننه حلیمه مشغول ورزش دادن خمیر است و  
 ریحانه دو سه دستمال پر از گرد و خاک بدست از اتا  
 بیرون می زند و به تکاندن دستمالها می پردازد و  
 همزمان نظری به اتا جابر می افکند - صدای چند  
 انفجار از دور و نزدیک.]

ریحانه: امروز بد جوری دارن پارس می کنن.  
 ننه حلیمه: زور شون به کوه نمی رسه، آتیش به جون میندازن.  
 ریحانه: فکر می کنی، برگرده؟  
 ننه حلیمه: کور از خدا چی می خواد، دو چشم روشن. کجا را گیر  
 بیاره بهتره از این جا؟

ریحانه: مو که هر چی می گم، آب تو هاون کوبیدنه، وگرنه،  
 قبول کنی بریم کافی یه، یه قفل بزنینم به در...  
 ننه حلیمه (بالبخند): اون هم دمش را می ذاره رو شونه اش و  
 خداحافظ، نه؟

\_ مکث \_

ننه حلیمه (ادامه) : قفل برا آدم دست و دل پاکه ننه. نه جابر،  
 یواشتر ننه یواشتر. گرد و خاک می شینه رو خمیر.  
 [ریحانه دستمالها را اندکی آنسوتر می تکاند]  
 ننه حلیمه : بچه را کجا فرستادی؟  
 ریحانه : از مش جعفر دکوندار، چند تا کارتون خالی بگیره.  
 ننه حلیمه : باشند، خوبه.  
 ریحانه (در حال تکاندن دستمالها) : همه جا خاکی یه همه  
 چی خاکی یه، خاک بارونه انگار. [جابر ضمن بیان  
 جمله بالا داخل می شود]  
 جابر : علاجش یه بارونه، یه بارون دم اسبی، هوارا هم صاف  
 می کنه، هم خنک (خطاب به ننه حلیمه) پگری؟  
 ننه حلیمه : خنده هامون را دزدیده اند.  
 ریحانه : ننه، آینه را بذارم لای این دستمالا خوبه؟  
 ننه حلیمه : خوبه، یه ذره هم حنا هست تو سبد سبزه.  
 ریحانه : رو کمد؟ [ریحانه به اتا می رود]  
 ننه حلیمه : ها ننه، بذارشون یادت نره، آینه ات هم اول باید تمیز  
 شه.

جابر : مگه احمد برگشته؟

[کسی به جابر جواب نمی دهد]

صدای ریحانه : کجا بذارمشون ننه؟

ننه حلیمه : تو چمدون قرمزه.

جابر : دیگه از شام خبری نیست، نه؟

ریحانه (در قاب پنجره) : چمدون قرمزه که جا نداره ننه.

جابر (با طعنه) : لیلا راست می گفت پذیراییت لنگه نداره

حلیمه، نمردیم و دیدیم. [جابر ضمن بیان جمله بالا،

گردنبندی طلا از جیب در آورد، به ریحانه که اکنون در

قاب پنجره، است، نشان می دهد] قشنگه نه؟ از کویت

برات گرفتم، سلیقه زن عمو لیلاته.  
 [ریحانه مرّدد در گرفتن و ننه حلیمه نگران نتیجه کار]  
 جابر: بگیرش عمو، بگیرش شاید دل ننه ات به رحم اومد و  
 یه شامی به ما داد.  
 \_ مکث \_

[ریحانه اگر چه نادلبخواه، گردنبند را می گیرد، ننه  
 حلیمه بلافاصله شعلهور به اتا هجوم می برد]  
 صدای ننه حلیمه: بدش به مو اون طو لعنت را.  
 [ننه حلیمه و بلافاصله بعد از او ریحانه از اتا بیرون  
 می زنند، ننه حلیمه خشمگینانه گردنبند را وسط  
 حیاط پرتاب می کند]  
 ننه حلیمه: از خون سگ هم نجس تره.  
 جابر: حلیمه ای که سابق می شناختم یه همچو  
 زبون آتشی نداشت.  
 ننه حلیمه: از زبونه شعله های تتورم یاد گرفتم، که یه عمره  
 همدیم.  
 جابر (گردنبند را بر می دارد): بیا و رحم کن.  
 ننه حلیمه (باز هر خند): رحم کردی، بیشتر از همه هم به  
 رحمت.  
 [در این دم انفجار تویی چنان فضا را در هم می کوبد که  
 ریحانه و ننه حلیمه را در آغوش هم می اندازد، جابر  
 شتابزده به اتا بالا می رود]  
 ننه حلیمه: یزید را هم رو سفید کردن، خیر ندیده ها، نترس  
 دخترم، نترس.  
 ریحانه: دست خودم که نیست ننه.  
 ننه حلیمه: خدا بخواد می ری راحت می شی، همین نزدیکی یا  
 بود.

ریحانه (ناگهان) : رحمن ننه، رحمن.

ننه حلیمه : هان!

[ننه حلیمه به خود آمده، نعره زن و رحمن گویان سراسیمه می رود که از در بیرون زند، رحمن خود پشت در است، هراسان و وحشتزده وارد می شود، صدای آژیر آمبولانس و هیاهوی هراسان آدمها]

ننه حلیمه : اومدی ننه؟ چرا دیر کردی ننه ترسیدی نه؟ کجا رازد عزیزم؟ [رحمن می خواهد حرف بزند، اما قدرت جنباندن لبان خود را ندارد، تلاش می کند که تا با انگشتانش لبانش را به حرکت وادارد، تلاشش بی ثمر است، نه لبانش نه زبانش می جنبد. ننه حلیمه ادامه می دهد] حرف بزن ننه، ترسیدی؟ رحمن چت شده، چرا چیزی نمی گی؟

[رحمن بیش از پیش تلاش می کند به حرف آید، اما نمی تواند، می خواهد گریه کند، صدایش بالا نمی آید، صدای انفجار توپی دیگر از راهی نسبتاً دور. رحمن را در آغوش ننه حلیمه می کشد.]

ننه حلیمه : گریه نکن ننه، گریه نکن، گریه نکن قربون قد بالات.

ریحانه : رحمن، رحمن، زبونش بند اومده ننه، رحمن، رحمن!  
ننه حلیمه : همه یه بار می میرن، ما روزی هزار بار، پاشویه ذره آب طلا درست کن ننه.

[ریحانه سریع لیوانی برداشته، گردنبنده خود را در آن می اندازد و آب روی آن می ریزد]

ننه حلیمه : حرف بزن نَفَسُ، حرف بزن خون از حلقش بیاد که اینجور روزمون را سیاه کرد. (در ادامه خطاب به اتا بالا و جابر، نعره می زند) رفتی بالا که چی، خدا به زمین گرمیت بزنه. بیا پایین بچه برادرت را ببین

بی ریشه، چشات را واکن شهر را ببین جغد کور.  
ریحانه : یواشتر ننه، یواشتر.  
ننه حلیمه : دزدی که نکرتم، مال کسی را هم نخورتم، بذار مردم  
قاتل بچه هاشون را بشناسن بذار مردم...  
[ریحانه با دست گذاشتن به دهان ننه حلیمه، او را وادار  
به سکوت می کند.]  
ریحانه : ننه، سگ که حرف حالیش نیست.  
[ننه حلیمه بلافاصله دست حلیمه را کنار می زند]  
ننه حلیمه (خطاب به رحمن) : بخور ننه، بخور قربون صدات،  
اگه سرب تو حلقت نریختم از خودت کمترم جابر!  
[ننه حلیمه ضمن جمله بالا آب طلا را به رحمن  
می نوشاند. رحمن گریه می کند و خود را در آغوش ننه  
حلیمه رها می کند، ننه حلیمه او را به اتا می برد جابر  
از اتا بیرون زده، پایین می آید، ریحانه در راه پله جلو  
او سد می شود]  
ریحانه : ترا خدا عمو، پایین نیا عمو، بشین، بشین تو اتا،  
خوتم برات شام می یارم.  
جابر (سد ریحانه را می شکند): نترس دختر، دعوایی نداریم،  
فقط می خوام بهش بگم بالاخره زبونش سرش را به باد می ده.  
ریحانه : صورت خوشی نداره عمو، دست خودش نیست  
عمو، به خدا راست می گم.  
جابر : بعضی یا را باید با زبون خودشون باهاشون حرف زد.  
ننه حلیمه : بعضی ها را هم با زبون تفنگ.  
ریحانه : کوتاه بیا عمو، حال خودش نیست.  
جابر (بی توجه به ریحانه و مؤکد) : قاتل بچه های مردم هم  
برادر شوهر حلیمه است، هم حلیمه، لابد می فهمی  
چی می گم؟

ریحانه : این چه حرفی یه عمو؟ ننه ام هنوز آزارش به یه مورچه نرسیده.

ننه حلیمه : فکر همه چی را کردی.

[ننه حلیمه از اتا بیرون می زند و بدنبال او رحمن]

جابر : جابر به جایی نمی شینه، آب زیرش بره، خدا بیامرز دش این حرف همیشه رحیم بود.

ننه حلیمه : خاک و خاکستر چی، خون چی؟ [جابر می خندد]

جابر (بی توجه به حرف حلیمه) : چت شده رحمن؟

ننه حلیمه : زبونش شده میخ تابوتت.

[جابر خشمگینانه ننه حلیمه را می نگرد]

— مکث —

ننه حلیمه : گورت را گم کن از خونه ام برو.

جابر (عصبانی) : حلیمه.

ننه حلیمه (ادامه) : این بچه نه عمویی دیده و نه می شناسه،

دستاش را نگاه کن، خاکی یه نه؟ بچه ام خاک بازی

نبوده، روزی نیست به مدرسه خراب شده برادرش

نره، میدونی چراچی؟ که برا دست و پای گم شده

برادرش بگرده...

ریحانه : بس کن دیگه ننه، بس کن.

ننه حلیمه (ادامه) : بازیش شده همین جابر (نعره زن و خطاب به

رحمن) رحمن بی خود نگرد، دست و پای بریده

رحمت پیش ای بی شرفه. [رحمن می گرید، ریحانه او

را در آغوش می گیرد، ننه حلیمه کیف پاره پوره ای

برداشته، به جابر نشان می دهد] پریروز پیداش کرد.

[ننه حلیمه چنگ در کیف می زند، چند شکلات

بیرون آورده به جابر نشان می دهد] اینارار ریحانه

گذاشته بود تو کیفش.

[ریحانه می‌گرید]

ننه حلیمه : هنوز چشمم به دره، رحمتم برگرده، کیفش روی شونه اش، لبخندش روی لبش. تو لبخندش را خاک کردی، تو و اون اربابای بی دینت، آنهمه لبخند را خاکستر کردید، بیرون.

ریحانه : ننه، ننه.

ننه حلیمه : ولم کن ریحانه، ولم کن...

ریحانه : بخاطر رحمن ننه!

[رحمن خود را در آغوش ننه حلیمه می‌اندازد.]

ننه حلیمه : نترس عزیزم، نترس... مگه بمیرم که آن روز یادم بره. جابر : گاه کهنه، باد می‌دی که چی؟

ننه حلیمه : گاه کهنه؟ هنوز صدای سوختن آن خرمن تو گوشمه ملعون. صدای اون همه گریه، اون همه ناله.

[رجعت به گذشته، صدای مهیب هواپیماها و انفجارهای پیاپی، ننه حلیمه و ریحانه و رحمن هر يك در گوشه ای از صحنه به جان زمین می‌افتند. ننه حلیمه با فریاد.] اینجاست، هنوز نفس می‌کشه.

[ریحانه به جایی که ننه حلیمه است می‌رود]

ریحانه : حمید ننه، پسر مش منور.

ننه حلیمه : حمید! حمید! چشات را واکن، هی مش منور، حمیدت اینجاست.

رحمن : کلاس رحمت اینجاست ننه! اینجا را باید بگردیم.

[ریحانه و حلیمه به جایی که رحمن اشاره کرده است، هجوم می‌برند، هر سه رحمت گویان، با چنگ از زمین خاک بر می‌دارند، دمی بعد گویی رحمت را یافته‌اند.]

ننه حلیمه : سلام عزیزم، سلام گلم، پرپر شدی ننه! پس کودستت رحمت؟ پَ کو پات جوئم. بی دست و پاچطور

می ری پیش رحیم، رحمت، حرف بزن نَقَسْم، ای  
 دستم رو گنده قصاب که ترا خاك نكتم.  
 جابر : و پات که دستش را نگرفتی از این جهنم ببری بیرون.  
 ننه حلیمه : که بهشت بمونه و شیطون؟ بیرون.  
 ریحانه : چه بلایی گرفتار شدیم، ننه.  
 ننه حلیمه : گفتم بیرون.  
 ریحانه : عقلت را کار بنده ننه.  
 ننه حلیمه : دیوونه نیستم.  
 جابر : پات را از گلیم خودت درازتر نکن، حلیمه.  
 ننه حلیمه : این را به اربابای سگ تر از خودت بگو کافر.  
 جابر (عصبانی) : حلیمه.  
 ننه حلیمه : یکی شده اید که از خونه ام بیرونم کنید، مگه به خواب  
 بینید.

[جابر در همین حین، شروع می کند هر آنچه دستش  
 می آید به سمت در حیاط پرت کردن]  
 ریحانه : عمو، عمو، دست برادر عمو، این چه کاری یه می کنی؟  
 جابر : ولم کن دختر. هفت هشت ساله خوش و خرم تو  
 خونه ام نشسته، يك شاهي ازش نگرفتم این هم...  
 ننه حلیمه : پول رهنش را گرفتی بی آبرو - زمینای رحیم - .  
 [ریحانه قابلمه ای را که جابر می خواهد آن را پرتاب  
 کند از دستش می قاپد].  
 ریحانه : حیا هم خوب چیزی یه.  
 جابر (اخطار به حلیمه) : کدوم زمین؟ هان؟ کدوم زمین؟  
 ننه حلیمه : زمینایی که الان گور آن خدا شناساست، قاتلای  
 رحمت، زمینایی که با پدر سوختگی کشید شون بالا.  
 جابر (باز شروع می کند به پرتاب کردن اثاثیه ننه حلیمه) :  
 حالا می خوام، من خونه ام را می خوام، من خونه ام را

می خوام، بعد از این همه سال می دونستم باید  
اینجوری بندها از متون بیرون، بیرون، بیرون، بیرون.

[جابر همچنان مشغول پرتاب کردن اسباب اثاثیه، ننه  
حلیمه است، ننه حلیمه ناچار همیشه ای از کنار تئور  
برداشتته، رو در روی جابر می ایستد جابر از کارش  
دست می کشد.]

جابر: چشم روشن.

\_\_ مکث \_\_

[ننه حلیمه در حیاط را می گشاید]

ننه حلیمه: گورت را گم کن بی چشم و رو.

ریحانه (در حیاط را می بندد): ننه دست بردار دیگه.

ننه حلیمه (باز در حیاط را می گشاید): (خطاب به ریحانه) خفه  
خون، (خطاب به جابر) بیرون.

\_\_ مکث \_\_

رحمن: گرسنمه ننه.

[جابر خیلی خونسردانه، در حیاط را می بندد]

جابر: بزن... مگه نه گرز کشیدی که بزنی، بزن (نعره می زند)  
بزن دیگه.

[ریحانه به زور همیشه را از دست ننه حلیمه بیرون

می آورد، جابر آن را از دست ریحانه می گیرد، صدای

انفجاری از راه دور]

جابر: روزگار گرزکشی سر او مده حلیمه، صدای حریفات را که

می شنوی؟ بالاخره مجبورت می کنه نه یکجا، مثل گربه ها

هفت جا بچه هات را بگردونی، اگه زنده ماندی.

\_\_ مکث \_\_

[جابر همیشه را در تئور می اندازد، چشمش به دیزی در

تئور افتاده است.]

جابر: به به، دیزی، آگه نارنج باهاش باشه محشره، کویت از ای خبرا نیست... لیلا و بچه ها هم دلشون لک زده برایه غذای ایرونی... از کویت که زدم بیرون نیتم این بود که خونه را به نامت کتم حلیمه، خودت نخواستی حالا هم نیتم عوض نشده، نه بخاطر تو، بخاطر اون بچه.

ننه حلیمه: جابر جایی نمی شینه که آب زیرش بره، این حرف همیشه اون خدا بیامرز بود، درسته؟ میخوای برات چیکار کنم؟ جوونای مردم را به بهونه نون بکشم اینجا، که اول ازشون حرف بکشی و بعد هم نقشه گرفتن جونشون را؟

جابر (خطاب به رحمن اما در پاسخ به ننه حلیمه): دنیا ای شهر کوچیک نیست. رحمن، دنیادنیاست توش گرگ نباشی، گوسفندی رحمن، گوسفندی که قدرت بع بع کردن را هم ازش می گیرن.

[ننه حلیمه دست رحمن را گرفته از جابر جدا می کند]

ننه حلیمه: حیوون جماعت زبون آدمیزاد حالیش نیست (به ریحانه) غذاش را که خورد، بخوابونش.

[جابر ضمن بیان جمله زیر به اتا خود برمی گردد]

جابر (ضمن انجام عمل بالا): زبون آدمیزاد خیلی وقته عوض شده حلیمه. آگه اون جهنم (به تتور اشاره می کند) اسیرت نکرده بود، تو هم یاد می گرفتی، هم خودت، هم بچه هات. (به ریحانه) حالام تا این زبون تودهننون سنگ نشده، دست ننه ات را بگیر از مهلکه بکش بیرون... شام یادت نره ریحانه.

[ریحانه مقدمات شام را برای جابر مهیا می کند، ننه

حلیمه چشمش به او می افتد]

ننه حلیمه: ببری، دستات هیمة تتوره، ریحانه.

ریحانه : ننه، آخه، خب، اون، عمو...  
 ننه حلیمه : یه دفعه دیگه بگی عمو، به ذوالفقار علی، زبونت را از  
 غلاف دهننت می کشم بیرون (به طعنه) عمو... پینج  
 شش سال رحیم رو به قبله بود، جابر کجا بود، چقدر  
 اون یه چنگ استخوون را این ور و آن ور کردم؟ جابر  
 مرده بود؟ چقدر از کس و ناکس برادوا درمونش پول  
 قرض کردم (خطاب به اتا جابر) مگه این خونه را  
 براچی کشیدی بالا، خب بجا قرضت.  
 جابر (بیرون می آید و از بالا) : لابد می خواستی با پول  
 نونوایت پولم را پس بدی.  
 ننه حلیمه : از پول حلال بدت می یومد، نه؟ پول جاسوس بازی...  
 ریحانه : باز شروع کردی ننه.  
 جابر : ولش کن ریحانه، ولش کن، مشت بکوبه رو سندون،  
 چاهت را گود تر می کنی حلیمه.  
 ننه حلیمه (به رحمن اشاره می کند و خطاب به ریحانه) :  
 نبردیش؟ [ریحانه دست رحمن را گرفته، به اتا می برد].  
 ریحانه : نونای مسجد چی؟  
 ننه حلیمه : خودم می برم، بذار رحمن غذاش را بخوره. نون پنیر  
 تو یخچال هست؟  
 [ننه حلیمه فانوس را روشن می کند و به ستون پنجره  
 می آویزد و ضمن عمل بالا] جغد شوم، بذارم بمونی  
 که خونه ام را خراب کنی؟ به سیخت می کشم (خطاب  
 به رحمن) غذاخوردی بخواب ننه!  
 - مکث -

[صدای چند انفجار از راهی نسبتاً دور، ریحانه از اتا  
 بیرون می آید و به آسمان نگاه می کند]  
 ریحانه : هوا داره ابری می شه، ممکنه امشب بارون بیاد... سر

شبه مثل نصف شبه، آدم از همه چی و همه داره، حتی  
صدای جیرجیرکها... ستاره ها هم ترسناکن هر  
کدومشون ممکنه چراغ یه هواپیما باشه، هواپیمایی که  
مشتی بی گناه را از این خواب به اون خواب  
می فرسته... ننه...

ننه حلیمه (بی حوصله): تو هم برو غذات را بخور، بگیر  
بخواب.

ریحانه: نه غذا می توئم بخورم، نه خوابم می یاد... دلم می خواد  
فقط گریه کنم.

[ننه حلیمه ناراحت به ریحانه می نگرد]

— مکث —

ریحانه: حس می کنم مرگ و زندگیم به تار مویی بسته است.  
ننه حلیمه: هنوز زوده از ای حرفا بزنی، خیلی زود.  
ریحانه: با انفجار هر توپ و موشك، هر چی آرزو تو کله  
آدمه، خاکستر می شه.

ننه حلیمه: بخوابی، راحت تری ننه!

ریحانه: چه جور خوابم، وقتی... اصلاً هیچی.

ننه حلیمه: از اون گفتار می ترسی، نه؟ مو انجام.

ریحانه: از صد تا توپ و موشك بدتره، اون الان مته یه مار  
زخم خورده است؛ فرصتی چنگش بیاد زهرش را  
ریخته، کاش نمی فهمید که مامی دونیم... ما چقدر  
بدبختیم، هیچیمون مثل هیشکی نیست.

ننه حلیمه: برو آسوده بگیر خواب، من بیدارم، یه چیزی هم  
بخور دلت زیر ضعف نره [زهر خند ریحانه پاسخ  
حرف ننه حلیمه است].

ریحانه: ننه مو اگه هیچی نمی دوئم، ای را می دوئم، که تو این  
خونه یا جای ماست، یا جای عمو جابر.

ننه حلیمه : می دوئم دخترم، می دوئم... گلستون جای خار زرد نیست.

ریحانه : ما بریم سنگین تریم ننه و راحت تر.  
ننه حلیمه : آخرتی هم هست.

— مکث —

ریحانه : من تا این قضیه حل نشه، محاله پام را از این جا بیرون بذارم... تو جای من بودی چی کار می کردی، پات را راه می گرفت بری؟  
ننه حلیمه : همه چی درست می شه، تو هنوز ننه ات را نشناختی.

— مکث —

ریحانه : می خوای چیکار بکنی.  
ننه حلیمه : ببین رحمن خوابیده؟ [ریحانه از پنجره در اتا می نگرده]

ریحانه : دراز کشیده، داره می خوابه.

[ننه حلیمه فانوسی بزرگتر از اتا سمت چپ بیرون آورده، روشن می کند.]

ریحانه : این یکی فانوس را برچی روشن می کنی؟

ننه حلیمه : خفاش از نور بی زاره.

[ننه حلیمه با فانوس روشن به دخمه زیر پلکان می خزد.]

ریحانه : اونجا رفتی که چی... می خوای چی کار کنی ننه؟

— سکوت —

ریحانه : با تو دارم حرف می زئم ننه.

[سر ننه حلیمه بلافاصله از دخمه طلوع می کند.]

ننه حلیمه : سر و صدا بکنی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

[ننه حلیمه دیگر بار درون دخمه می خزد.]

ریحانه (آهسته) : دنبال چی می گردی ننه؟

- سکوت -

ریحانه : ننه. با تو هستم، ننه. ننه. پرسیدم دنبال چی می گردی؟ دیه چیزی بگو، رفتی اون تو چی کار؟

[سکوت، دمی بعد]

ریحانه (متعجبانه) : هان، ننه ننه.

[ننه حلیمه تفنگی قدیمی در دستی و فانوس در دست دیگر. از دخمه بیرون می زند]

ننه حلیمه : هنوز که نمرده ام ننه ننه می کنی، من تازه به دنیا اومدم.

[ننه حلیمه فانوس را به دست ریحانه می دهد، خود به

آماده کردن تفنگ می پردازد]

ریحانه : تو امشب چت شده ننه؟

ننه حلیمه : جوون شدم ریحانه، جوون جوون، مته روزای اولی که پاتو این خونه نهادم، روزایی که پا به پای رحیم، زمینها را شخم می زدیم، فکر کرده مملکت بی صاحبه.

ریحانه : ننه، عمو جابر...

ننه حلیمه : نفی یه تو رو طایفه

- مکث -

ریحانه : فکر بعدش را کردی ننه، اگه بکشیش چه جور می خوای چیزی را ثابت کنی؟

ننه حلیمه : اگه حلیمه سار بونه، میدونه شتر را کجا بخوابونه.

ریحانه : ننه!

ننه حلیمه : نَفَسْت بالا بیاد، با ته این تفنگ خُرد و خمیرت

می کنم... امشب از اون شبهاست شبهایی که بارحیم

می رفتم شالیزار... چه شبهای خوبی، هیچ وقت

فراموش نمی کنم، پای رقص آتش اجامی نشستیم و

چار چشمی شالیزار رامی پاییدیم، یه شب رحیم

رفته بود فکر همیشه کنه برا اجا، با همین تفنگ پوزه  
 دو گراز را به خاک مالیدم... اگر پوزه اون گراز را به  
 زمین نمالم، فاتحه شالیزار مون خوانده است.  
 [ریحانه به ننه حلیمه هجوم می برد که تفنگ را از  
 دست او در آورد، ننه حلیمه قدرتمندانه او را عقب  
 می راند.]

ریحانه: ننه! چرا گری را که با دست باز می شه، با دندون  
 بیفتی به جونش؟

ننه حلیمه: نه با دست باز نمی شه، بازش کن.

[ریحانه مستأصل]

ننه حلیمه: یا باید برم خونه ام بشه جاسوس خونه، یا بمونم با  
 قاتل بچه ام سر یه سفره بشیئم و نقشه مرگ جوونای  
 مردم را بچیئم.

[تفنگ اکنون آماده است. ننه حلیمه می رود که به  
 سمت اتا جابر راهی شود ریحانه سد راه اوست.]

ریحانه: ترا به خاک رحمت ننه.

[ننه حلیمه قدرتمندانه سد او را می شکند، ریحانه  
 جستی زده دیگر بار در راه پله سد راه او می شود]

ریحانه: ننه برگرد، ترا خدا.

ننه حلیمه: اگه رحمت برگشت، مو هم برگردم، راه را باز کن  
 دختر!

ریحانه: ننه، فقط بخاطر بچه هاش ننه، اون سه چهار تا بچه  
 کوچک داره.

ننه حلیمه: مش جعفر چی؟ بچه نداشت؟ که لاشه اش را مته  
 گوشت چرخ کرده تو پاکت کردن، یا بی بی طیبه که فقط یه  
 دست و یه پنجه پا ازش پیدا شد، بروکنار ریحانه؟

[ننه حلیمه اینبار نیز ریحانه را پس می زند، ریحانه

چنگ در پاهای ننه حلیمه می زند و او را از رفتن باز می دارد، ننه حلیمه ریحانه را به پایین هل داده، خود را رها می کند، بالا می رود و با فریاد [پام را ول کن دختر، می خوای فردا بگن ننه حلیمه جاسوس خونه راه اندخته؟  
 [جابر هر اسان بیرون می آید، تفنگ را در دست ننه حلیمه می بیند می خواهد دیگر بار به اتا پناه برد، گانگدن کشیدن حلیمه او را بر جای خود، میخکوب می کند، جابر سعی می کند خونسردی خود را حفظ کند]  
 جابر: کارد دسته خودش را نمی بُره.  
 ننه حلیمه: ولی می شه باهش خر زهره را از ریشه کند.  
 جابر: تفنگ رحیمه، نه؟  
 ننه حلیمه: تنها چیزی یه که ازش برام به ارث مانده.  
 جابر: خوب حفظش کردی.  
 ننه حلیمه: می دونستم روزی باز گرازا به شالیزار می زنند.  
 جابر: دستمال بازی بسه (۲) حلیمه، کله ات را کار بنداز  
 ننه حلیمه: نوم مرا به زبون نیار نمک به حروم، برو پایین.  
 [رحمن سراسیمه و با چشمان پف کرده از اتا بیرون می زند]  
 رحمن: ننه! ننه!  
 ننه حلیمه: برو بخواب.  
 جابر: اون تفنگ را بذار زمین با هم حرف می زنیم.  
 ننه حلیمه: حرف (می خندد) خودت خری.  
 جابر: حلیمه، مو که برُم، اینجا می شه خون و خاکستر.  
 ننه حلیمه: می دوئم، تا الان هم اینجا را نزده محض خاطر وجود تو بوده، ولی چاه گن جاش ته چاهه، جابر  
 ریحانه: بچه زهر ترك شد ننه، بسته دیگه.  
 ننه حلیمه: ببر بخوابونش. [ریحانه این کار را نمی کند].

جابر (هراسان): عقلت را کار بنداز، ببین چی می گم حلیمه، فردا ماشین را می یارم، تو باغ یکی از بچه هاست، سوار می شیم، می ریم یه جای امن، جایی که بشه عروسی ریحانه را راه انداخت، رحیم گردن من خیلی حق داره خرج عروسی بامن. ننه حلیمه: پولت را بذار برا کفن و دفنت، نه عروسی ریحانه. [ریحانه برای گرفتن تفنگ به ننه حلیمه هجوم می برد، ننه حلیمه او را با تفنگ از خود دور می کند]

ننه حلیمه: خودت را قاطی نکن (خطاب به جابر) برو بیرون و دیگه هم اینجا پیدات نشه.

جابر: حلیمه یه نگاه بنداز دور و برت ببین چی داری؟  
ننه حلیمه: تو چی داری؟

[صدای چند انفجار پیاپی از راهی نه چندان دور]  
جابر: می دونم قصد بدی نداری حلیمه، می خوام و ادارم کنی التماس کنم.  
ننه حلیمه: به عزرائیل التماس کن که جونت را راحت تر بگیره، بیرون. کر که نیستی گفتم بیرون.

جابر: حلیمه، اون تفنگ را بذار زمین، به نفعته، به نفع همه است.  
ننه حلیمه (به طعنه): مطمئنی؟ [حلیمه در حیاط را برای بیرون راندن جابر باز می کند، جابر جستی زده، کاردی از گوشه ای برداشته، بیخ گلوی رحمن می نهد]  
ریحانه: عمو، عمو.

جابر: جلو نیا دختر... جلو نیا.

[ریحانه بر جای خود میخکوب می شود.]

ریحانه: با این بچه چه کار داری بی رحم؟

— مکث —

جابر: زبون خوش که حالیت نیست، بذارش زمین وگرنه رگ گردنش الان یه فواره می شه.

[ننه حلیمه مردّد در زمین نهادن تفنگ]  
 جابر: مطمئن باش رحمن هم حرفش همینه، درسته عمو،  
 بهش بگو... گفتم بذارش زمین.  
 ننه حلیمه (باطعنه): عمو جابرتّه ریحانه، جای پدرت،  
 می بینیش؟

[ریحانه تف به صورت جابر می اندازد.]  
 ریحانه: فکر نمی کردم این قدر بی غیرت باشی.  
 ننه حلیمه: بی غیرت؟ اون...

جابر: زر نزن بذارش زمین. [ننه حلیمه ناچار تفنگ را از  
 زمین می نهد، جابر آن را برمی دارد و می گوید] تفنگ  
 دست امثال شما، مثل تیغه دست زنگی مست... فردا  
 خروسخوان از اینجا رفتید، رفتید، نرفتید می فرستمتون  
 جایی که عرب نی انداخت... مواظب زبونت هم باش،  
 بدفعه باهاتش به سقف آویزونت نکم.

[جابر همراه با تفنگ به اتا برمی گردد.]  
 ننه حلیمه (با خود): با همین زبونم مثل سگ میندازمت بیرون،  
 همین امشب... ببر بچه را بخوابون بایدنوناى مسجدر ابرم.  
 ریحانه: اگه چیزیش نشه، خوبه.  
 رحمن: منم باهات می یام ننه.

[در اعمال ننه حلیمه نوعی شتابزدگی بروز می کند،  
 گویی اراده به انجام دادن کاری مهم کرده است]  
 ریحانه: ننه می خوای چیکار کنی؟

ننه حلیمه: بالاتر از سیاهی رنگی هست؟ لوش می دم. سر بی گناه  
 پای دار می ره، بالای دار نمی ره، از این گذشته خونم  
 از خون کی سرخ تره؟ [ننه حلیمه ضمن بیان  
 جمله های بالا، کیسه ای نیمه پر از نان را برداشته،  
 می رود که راهی شود و بدنبال او رحمن، جابر دیگر

بار به پیشانی طبقه بالا آفتابی می شود. هنوز تفنگ در دست اوست.]  
 جابر : کجا؟  
 ننه حلیمه : ...  
 جابر : پرسیدم کجا؟  
 ریحانه : می ره نونای مسجد را بیره  
 جابر : یادت باشه اینجا مُم و این تفنگ و ریحانه.  
 ننه حلیمه (خطاب به ریحانه) : اسباب اثاثیه ات را جمع و جور کن!

[ننه حلیمه خشمگین از خانه خارج می شود و رحمن دوان بدنبال او]  
 جابر : ننه ات را نصیحت کن سر عقل بیاد. بیشتر از همه به منفعت تویه عروس خانم.  
 ریحانه (با خود) : شدم چوب دو سر بلا.  
 جابر : شام یادت نره، ریحانه، من هنوز گرسنه ام.  
 [جابر به اتا خود باز می گردد]  
 ریحانه (با خود) : حیف از سرب که تو حلقهت بریزن.  
 [ریحانه به اتا رفته، همراه با آینه شمعدانی بازمی گردد و در کنار فانوس می نشیند و با کهنه ای شروع می کند به تمیز کردن آینه در این دم صدای انفجاری از راهی بسیار نزدیک زمین و زمان را چنان در هم می کوبد که آینه از دست ریحانه پرتاب می شود  
 ریحانه در خود مچاله می شود. جابر سر اسیمه بیرون می آید و نگاهی به اوضاع می اندازد و بلافاصله به درون می خزد - مکث - ریحانه به خود می آید و آرام آرام در برابر آینه شکسته می گرید.]  
 ریحانه (مویه کنان) : چقدر خوشبختی ریحانه، چقدر

خوشبختی، شاد باش، شاد شاد، نه می خوای بری  
 خونه بخت، این روزها جشن عروسی تویه  
 ریحانه، ببین، ببین چه سر و صدایی برات به  
 راه انداخته اند (مویه هایش بدل به فریاد می شود)  
 آهای دختران مظلوم طایفه ام، دختران تبارم، آهای  
 دختران شهر دردمند، دختران دیارم، شادی کنید و  
 پایکوبی، دف بزنید و کل، ریحانه این روزها خونه  
 بخت می ره، ریحانه خوشبخت.

[رحمن در این دم خون آلود و هراسان داخل می شود و  
 خود را در آغوش ریحانه می افکند.]

رحمن (با گریه) : ننه ام، ریحانه! ننه ام ریحانه! ننه ام  
 ریحانه : ننه، ننه چی رحمن؟ ننه چه اش شده رحمن... حرف  
 بزن رحمن! [رحمن می زند زیر گریه ریحانه سر اسیمه  
 و ننه گویان بیرون می رود، رحمن در صحنه تنهاست  
 و گریان، جابر از اتا بیرون می زند و نظری به کوچه  
 می افکند.]

جابر (با خود) : به درک.

[صحنه تاریک می شود و دمی بعد روشن - ریحانه  
 اکنون مقدمات روشن کردن تتور را آماده می کند،  
 رحمن با سرپانسمان شده غمزده در راه پله نشسته  
 است. اتا جابر بسته است و به آن قفل زده.]

ریحانه (با خود) :

از یدونِسْمی ای روزَ مو دارم  
 خوردمی تریاک به ز شیر مارم (۳)  
 رحمن : تو نمی ترسی ریحانه؟  
 ریحانه (از سر ناچاری) : نه.  
 رحمن : مو ننه ام که بود از هیشکی نمی ترسیدم.

ریحانه : حالا هم مو پیشتم رحمن!

- مکث -

رحمن : ننه ام حالا پیش رحمته ریحانه، و پیش بابام...  
رحمت دیگه تنها نیست مو تنها ماندم.

[اشک در چشمان ریحانه حلقه می زند، اماتلاش  
می کند رحمن اشکهایش را نبیند]

ریحانه : برو بگیر خواب، باز سرت درد نگیره رحمن!

رحمن : تا تو نیای مو نمی خوابم... ننه ام حالا خوابه پیش  
رحمت، رحمت دیگه نمی ترسه.

ریحانه : گرسنه ات نیست؟

رحمن : نه... جنگ بده ریحانه مگه نه؟

[ریحانه حرف رحمن را با سر تأیید می کند و برای  
دلجویی نزد او می رود]

ریحانه : خیلی هم بد.

رحمن : پ چرا ادما با هم جنگ می کنن؟

ریحانه : چی میدوئم، لابد از بی فکری یه.

رحمن : ریحانه تو که بری، مو پیش کی بموئم؟

ریحانه : مو هیچ جا نمی رُم رحمن، همین جا پیش تو می مونم.

رحمن : احمد آقا چی؟

ریحانه : بخاطر جبهه، از خدا شه اینجا بمونه.

رحمن : اگه عمو جابر خونه مون را برد برا خودش چی؟

ریحانه : دیگه هیچ وقت دیوارای خونه مون صدای نحس  
جابر را نمی شنوه.

رحمن : یعنی دیگه بر نمی گرده؟

ریحانه : بر می گرده، تا اون قفل (به قفل در اتا جابر اشاره  
می کند) به اون دره برمی گرده. بر می گرده تا اون قفل را

تا ابد به دهنش بزنیم.

رحمن : آگه ننه ام بود، جرأت نمی کرد برگرده مگه نه ریحانه؟  
 ریحانه : ...  
 رحمن : احمد آقا کی بر می گرده؟  
 ریحانه : همین روزا.  
 رحمن : تفنگش را هم با خودش می یاره؟  
 ریحانه : نمی دوئم.  
 رحمن : آگه بیاره خوبه، باهاش عمو جابر را بیرون می کنیم.  
 [ریحانه به اتا سمت چپ رفته، با میله ای بیرون  
 می آید]  
 رحمن : با اون میله می خوای چی کار کنی.  
 [ریحانه فانوس را برداشته بالا می رود - رحمن بدنبال  
 او - ریحانه ابتدا نظری به کوچه می افکند، آنگاه  
 فانوس را بر دیوار نهاده، با میله به جان درو قفل اتا  
 جابر می افتد چند صدای انفجار از راهی دور]  
 رحمن : چرا با کلید بازش نمی کنی؟  
 ریحانه (در حال تقلا) : آگه داشتم... که... این همه... تقلا  
 نمی کردم، کلیدش پیش خودش... بی فایده است.  
 رحمن : برا چی می خوای بازش کنی؟  
 ریحانه (هنوز به در ور می رود) : آگه... اون تفنگ... به چنگم  
 بیاد... نه نمی توئم.  
 [ریحانه با میله به در می کوبد، رحمن به کوچه  
 می نگرد، کمی بعد ریحانه از کوبیدن منصرف می شود  
 و دیگر بار با میله به قفل ور می رود].  
 رحمن : هیچ پنجره ای روشن نیست، خونه مش رسول هم  
 توپ خورده ریحانه... می گن سرزنش راپشت بون  
 خونه ننه حیدر پیدا کرده اند... (ناگهان) عمو جابر  
 ریحانه عمو جابر... [ریحانه خیلی سریع میله را

کناری انداخته فانوس را برداشته، دست رحمن را  
می گیرد و پایین می آید.  
ریحانه : چیزی بهش نگی رحمن، فهمیدی؟ هیچی.  
[جابر داخل می شود.]

جابر (سرحال) : سلام. [پاسخی به سلام جابر داده نمی شود].  
جابر (ادامه) : ننه برا هیشکی نمونده و نمی مونه... چطوری  
رحمن، تو که هنوز خرت و پرتات را جمع نکرده ای  
ریحانه..شام هست؟

ریحانه : ...

جابر (بالا می رود) : رحمن بیا بالا چند کنسرو بهت بدم،  
بدی به ریحانه گرم کنه، بیا بالا عمو بیا بالا.

[جابر چشمش به جای ضربات به در و قفل می افتد،  
غافلگیر می شود و از همانجا با فریاد] دزد به خونه ام  
زده؟!... حرف بزن ریحانه، مُرده ای؟! [جابر بی آن که در  
را باز کند، پایین می آید و کنجکاوانه به ریحانه] کدوم  
گاو به اون در شاخ زده؟

ریحانه : ...

جابر : لالمونی گرفتی؟ [ریحانه بی توجه به فریادهای جابر  
در حال آماده کردن مقدمات تنور]

جابر (مهربان خطاب به رحمن) : رحمن، عمو کسی اومده  
خونه مون. [رحمن با سر جواب منفی می دهد] پس در  
را کی خواست باز کنه عمو! [رحمن به ریحانه  
می نگرد و جابر نتیجه می گیرد] کار خودته درسته؟

ریحانه : ...

جابر : چی از اون تو می خواستی؟

ریحانه : ...

جابر (نعره می کشد) : پرسیدم چی از اون تو می خواستی؟

ریحانه (از کوره در رفته) : تفنگ، که باهانش سینه ات را  
 سوراخ، سوراخ کُئم. [جابر می زند زیر خنده]  
 جابر : حلیمه هر چی کِشت، تو برداشت کردی، نه؟  
 ریحانه : دنیا جای کاشت و کاره.  
 جابر (خندان) : یا خشت و خار، نمی دونم اگه این زبون را  
 نداشتید، چی داشتید.  
 ریحانه : آبرو.

جابر : ببر در نونوائی یه نصف نون بهت نمی ده (در حال  
 رفتن به بالا) بیا بالا کنسرو را ببر رحمن، بذاری یه  
 ربع، ده دقیقه بجوشن ریحانه! [به محض وارد شدن  
 جابر به اتا، در حیاط به شدت نواخته می شود، جابر  
 چند قوطی کنسرو در دست از اتا بیرون می زند، از  
 همانجا نگاهی به کوچه می اندازد، کنسروها را در اتا  
 پرتاب می کند و شتابان پایین می آید.]  
 جابر : چه کار کردی ریحانه؟  
 ریحانه : چیزی که ننه ام می خواست.

[جابر قفلی را که به در یکی از اتاقهاست برداشته به در  
 حیاط می زند ریحانه فوراً دست رحمن را گرفته بالا  
 (اتا جابر) می رود و لحظه ای بعد تفنگ به دست از  
 آنجا بیرون می آید - رحمن در کنار اوست.]  
 چند صدا (از بیرون) : در را باز کن همشیره، در را باز کن.  
 [جابر چشمش به ریحانه می افتد که تفنگ را به سوی  
 او نشانه رفته است.]

ریحانه : مو نمی خوام بیرونت کُئم، می خوام خونه ات را بهت  
 تحویل بدم که تا ابد توش راحت و آسوده دراز بکشی.  
 [جابر مستأصل - در بشدت در حال کوبش]  
 ریحانه : گوسفندی مثل رحمن دم دستت نیست، ولی کارد

هست شکمت را سفره کنی.

[در مدام کوبیده می شود و در خواست باز کردن در از

بیرون]

جابر: او ن تفنگ را بذار زمین ریحانه.

ریحانه: که تو برداریش؟ در را باز کن!

جابر: ریحانه!

ریحانه (نعره زن): در را باز کن سگ صفت!

جابر: من عموتم ریحانه، عمو جابر، جای بوات.

ریحانه: بوام بود، خونه ات الان خشت و خاک بود.

جابر: ترا به خاک ننه ات ریحانه!

ریحانه: باز نکنی می گم از دیوار بیان تو.

[جابر نعره زنان می رود که پلکان را زیر پا نهد]

جابر (همزمان با بالا رفتن از پلکان): دیس بزن دیگه

لامصب، بزن دیگه بی پدر و مادر! [ریحانه گلنگدن

می کشد، جابر روی آخرین پله هامیخکوب می شود]

مو، مو، اینجا نمی مونم ریحانه، یعنی، یعنی نمی توئم

که بموئم، خونه، خونه را هم به نومت می کنم ریحانه.

ریحانه: کلید.

جابر: به حضرت عباس راست می گم ریحانه.

ریحانه: کدوم حضرت عباس، حضرت عباسی که مثل

رحمت دستاش را بریدی؟ کلید. [جابر دست در

جیبهای خود می نهد و کلید را بیرون می آورد و

همزمان با پرت کردن آن در يك چشم بهم زدن بالاتر

رفته، خود را از دیوار کوتاه آنجا به کوچه پشت پرتاب

می کند]

جابر (ضمن اعمال بالا): برو کنار دختره خرفت، برو کنار.

[ریحانه دو تیر به سوی او شلیک می کند ناله های

درمانده جابر - سکوت و به همراه آن]

- مکث -

ریحانه : کلید را بردار در را باز کن رحمن... (خطاب به  
آدمهای بیرون) لاشه اش کوچه پشتی یه، ورش دارید  
بوش مردم را آزار نده.

[رحمن در حیاط را باز می کند، ریحانه تفنگ بدست  
پایین می آید و تتور روشن می کند]

صدایی (از بیرون) : هی ننه حلیمه نون هست؟

ریحانه : پَ نیست؟ تتور ننه حلیمه تا ابد غروب نمی کنه.

[جز فوره نوری که از دهانه تتور بر چهره ریحانه  
می تابد، همه جا تاریک می شود]

والسلام

. پرچ : بوته

. جر و بحث کردن و هو و جنجال به راه انداختن کافیهست.

. اگر می دانستم که چنین روز و روزگاری نصیبم خواهد شد

تریاک در نتیجه مرگ بهتر بود تا نوشیدن شیر مادر